یک قدم تا جهنم

از عملیات جیمز باند مأمور 007

نوشته : امیر احمد رضوی ارجمند

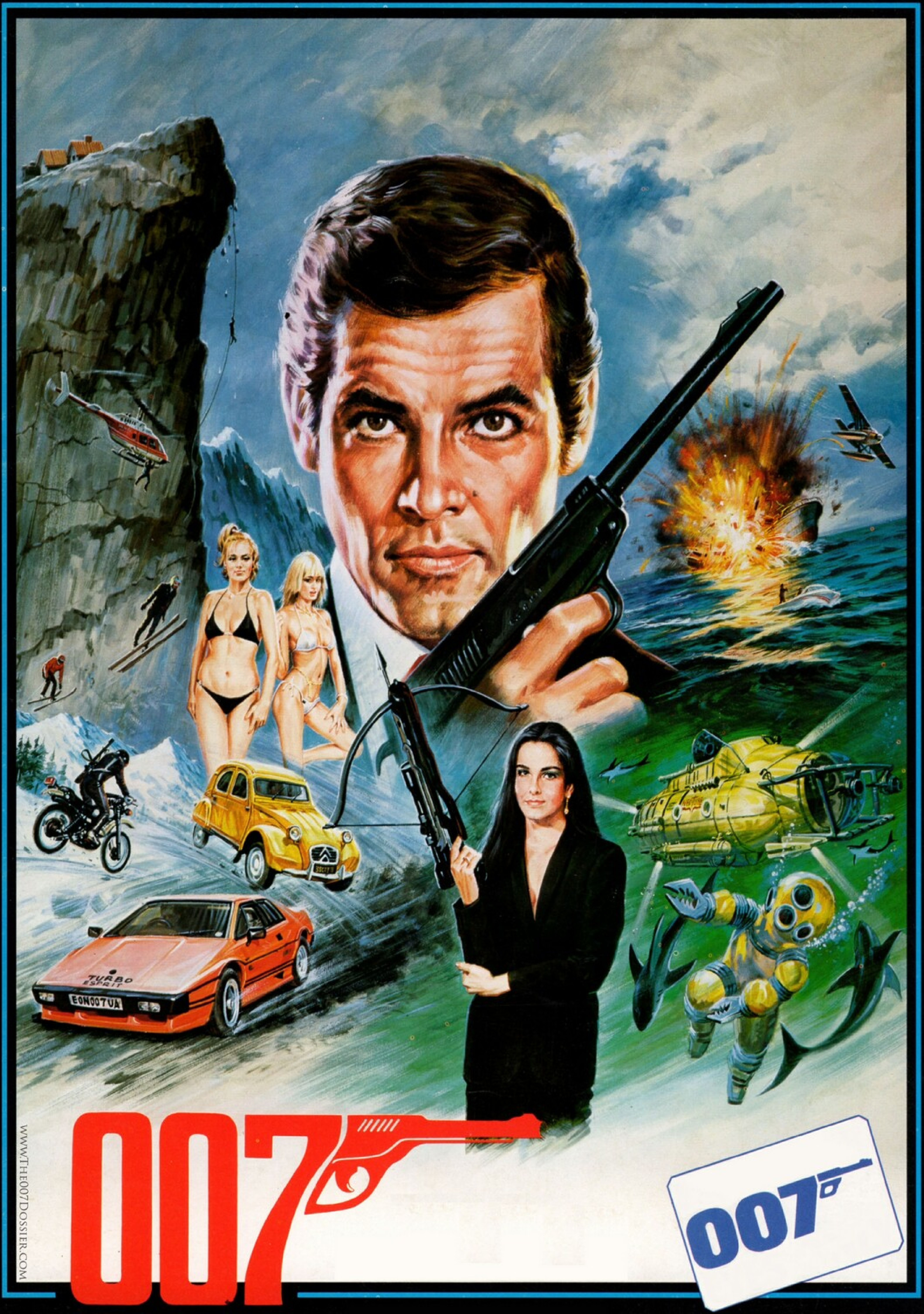

یک قدم تا جهنم

یك اثر جذاب و شیرین از

(جیمز باند)

مأمور

007

شیرین‌ترین وهیجان انگیزترین ماجرائی که تاکنون‌از این قهرمان عجیب جهانی خوانده‌اید. بعقیده همه‌کسانی که با عملیات بهت‌آو و وحشت انگیز این مرد آشنائی دارند این کتات ازهمه آنها جذاب‌تر است

اقتباس‌و نگارش : امیر احمد رضوی ارجمند

بنگاه مطبوعاتی افلاطون

احمد ناصحی

این کتاب در ۲۰۰۰ جلد بسرمایه کتابفروشی افلاطون در تاریخ
شهریور ماه ۱۳۴۴ ودرچاپخانه جواهری بچاپ رسید

۱ - حادثه

اتومبیل شورلت سیاهرنك مدل ٥٤ بسرعت جاده خاکی (کوانها) را طی میکرد وبسمت دلتای رود سرخ میآمد. آثار و علائم جنك در تمام طول جاده بچشم میخورد . تیرهای تلگراف شکسته و سیمها پاره شده بود. جاده در بعضی جاها بطوری مضرس بودکه حرکت پیادههارا نیز بوقفه میانداخت چه برسد بهاینکه اتومبیلیطی طریق کند. همه جاخراب، ویران ونکبتآور بود. فقر وبدبختی ازدر ودیوارحتی ازدرختهای کنار جاده مشهودمیگشت. مسافرین این اتومبیل که عبارت از سه مــرد و یكزن بودند همگــی چرت میزدند. تنها راننده با چشمهای زلزده به مقابل خود مینگریست.

اتومبیل پس ازگذشتن از یك شیب تند وخطرناك درجلو قهوهخانهای که بهحصیر طلائی معروف بود توقفکرد. راننده سربسمت مسافری که در کنارش نشسته بود کرده گفت:

- یك ساعت در اینجا میمانیم اگرمیل دارید، پیاده شوید .

سپس بدون اینکــه انتظار جواب او یا سه مسافر دیگــر اتومبیل را بکشد پیاده شد وبطرف قهوهخانه رفت. اکنون نزدیك ظهر بود وآفتاب در وسطنصفالنهار قرارداشتمردیکهمورد صحبت قرارگرفته بودسربرگرداند و خطاب بهمسافرینیکه در عقب اتومبیل نشسته بودندگفت: مثل اینست که اگرکمی استراحتکنیم بدنباشد. اگر از اینجا بگذریم تا هیجدهکیلــومتر دیگر اثری ازقهوهخانه نیست.

زن جوان لاغراندامیکه سنش از بیست وپنج سالتجاوز نمیکرد ودر گوشه اتومبیلکزکرده بود موهای بلند خرمایی رنگشرا بهعقب زده گفت:

منکه دارم از خستگی می‌میرم. جمس بهتراست پیاده شویم.

کسی که جمس نامیده شده بود یك جوان بلند بالای چهل و دو ساله انگلیسی بود و یك عینك سیاه به‌چشم داشت ودر کنارش‌مرد موقر پنجاه‌ساله‌ای دیده میشد. جمس که سر بدرون مجله‌ای فرو برده بود آنرا بست و در عقب سر گذاشت و گفت: بدنگفتی الن منهم خیلی خسته‌ام. اگر این راننده امشب را در اینجا بماند بدنیست. من حاضرم اضافه‌کرایه‌اش راهم بدهم.

همگی از اتومبیل پیاده شدند. جوان انگلیسی بازوی زن جوان را گرفته گفت: سواحل تونکین خیلی زیباست.

زن جوان خندید و گفت: بنظرم که دلت برای رگبارهای مسلسل لك زده است. جمس منکه هوسی ندارم باورکن‌که دیگر از این کشور خسته شده‌ام. فکر میکنی که پس فردا صبح ما به‌سایگون میرسیم؟

جمس در حالی که‌سعی میکردهرچه بیشترخودش رابه‌زن جوان‌نزدیك کند جواب داد: نمیدانم ولی قدر مسلم‌اینست‌که دیگردراینجا خطری‌موجود نیست. قوای دولتی همه اینجاها را زیرنفوذ دارد و ما با پاسپورتهای خود بخوبی وراحتی میتوانیم بگردیم.

آنها به‌قهوه‌خانه نزدیك شدند زن جوان پرسید: حالا تو باندازه‌کافی خبر برای روزنامه‌ات بدست آوردی؟

جمس اشاره به‌کیفی‌که بگردن آویخته بودکرده گفت: فکرمیکنی که در این‌کیف جیست؟ یك‌مشت اوراق بی‌سروته؟ هربرك از این نوشته‌ها برای من ده‌ها دلار ارزش دارد.

زن جوان اول و بدنبال آن جمس وبعد از او مرد پنجاه ساله وسپس مرد لاغر اندامی‌که درکنار دست راننده نشسته بود بدرون رفتند. قهوه‌خانه کثیفی بود. یك زن جوان ویتنامی‌که کفش بپا نداشت درپشت میز نسبتا بلندی ایستاده بودکه به‌ورود آنها با سرخوش‌آمدگفت: راننده اتومبیلی‌که قبل از آنها بدرون آمده بود بروی یك نیمکت دراز کشید چشمها را بسته بود.

زن جوان بدنبال آن کرنش ازپشت‌میز بجلو آمد وباپای برهنه شلش نزدیك شد و برسم هند وچینی‌ها سلام کرد.

زن جوان فرنگی درحالی‌که بروی یك نیمکت می‌نشست نفس عمیقی کشیده گفت:

ـ بنظرم که خوراکی هم نداشته باشد و بدنبال آن بازبان فرانسه گفت:

ـ خانم شما فرانسه بلدید؟

زن قهوه‌چی بلافاصله بافرانسه سلیسی گفت: نه من فرانسه بلدنیستم.

سپس بزبان چینی گفت: اگرغذا نخورده‌اید فقط برنج داریم.

مرد انگلیسی دستورداد تا هرچه دارد حاضرکند و سپس روبه‌سمت‌زن جوان کرده گفت:

ـ چقدر تعصب بخرج‌میدهد. باین خوبی فرانسه بلد است اما نمیخواهد صحبت کند.

چند دقیقه بعد مقداری برنج آب‌پز ومقداری میوه‌جنگلی حاضرشد و مسافرین با عجله شروع بخوردن آن کردند. زن ویتنامی همچنان در پشت میز بزرك مشغول انجام کارهای روزمره بود. راننده شورلت چنان بخواب رفته‌بودکه خروپفش همه صحن قهوه‌خانه راگرفته بود. مرد پنجاه ساله در حالی‌که به اکراه اولین لقمه را بسوی دهان میبرد به‌مرد انگلیسی گفت:

ـ ازقدیم گفته‌اندکه صدمن گوشت شکاربیك افاده تازی نمیارزد. اگر من از اول میدانستم که در این مسافرت همه چیزم را ازدست میدهم هرگز هوس عاج و طلا نمیکردم. در این سفر بقدر بیست سال پیرشدم. دامادم، عروسم وپسرم همه اینها را ازدست دادم. وقتی‌باینجا آمدم پنجاه هزاردلار پول نقد داشتم وحالاکه میروم همهٔ دارائی‌ام چهل وسه دلار است، مرد لاغر اندامی‌که هنگام سفر درکنار دست راننده نشسته‌وماك‌نام‌داشت‌روباوکرده گفت:

ـ سروانت ناراحت نشو. همینقدرکه جانت رانجات داده‌ای کافی‌است. همه‌درقمار برنده‌نمیشوند. من به‌طیب خاطرهمه سرمایه‌ام‌رادادم تاکمونیستها

رهایم کنند و الان زن جوانم چشم انتظار در (دتاوا) بسرمیبرد. اطمینان‌دارم که وقتی مرا اینطور دست خالی ببیند از غصه ناخوش میشود . پیر مرد که سروانت نامیده میشد درجوابش گفت:

– حق با تو است همیشه حسابها درست ازآب در نمیآید‌اینها بجای خود اما نمیدانم که این دختر خانم‌جوان‌چرا هوس دیدن‌این مناطق‌خطرناك راکرده است؟

جمس خندید و گفت : حتما دلش برای تمساح‌های این منطقه تنگ شده بود .

زن جوان که تا این لحظه سربزیر انداخته بودناگهان بصورت‌جمس نگریست وگفت:

–بمن ایراد نگیرید. این آقارا بگوئیدکه یکصد وچهل‌کیلومتر راه را برای شنیدن آوازهای من آمده است.

جمس حرفش را برید وگفت: من تصادفا به‌تو برخوردم.

زن جوان بالحن مسخره‌آمیزی گفت:

–یعنی تو در تمام این راه تصادفا بمن برخورده‌ای؟

جمس گفت: بله آقااز این تصادف نهایت‌استفاده را بردم. رپرتاژهای من درنوع خودش‌بی‌نظیر است. آیا فکر می کنیدکه مردم علاقه‌ای‌بخواندن سرگذشت‌کسی‌که دوماه در میان ویت‌کنگها بسربرده ندارند؟ من بشماقول میدهم‌که همه چیز این سفرخطرناك‌برای آنهائی‌که در خانه‌هایشان‌نشسته‌اند وفقط چشم وگوش به تلویزیون و رادیو دوخته‌اند جالب است.

زن جوان گفت: شوهر احمق منهم هوس داشتن عاج و طلا به‌کله‌اش زد ومرا باینجاکشاند. تب زرد کارش را ساخت فقط یك تصادف‌کوچك‌سبب شدکه من از مرك نجات یابم والا منهم الان زیرخروارها خاك بودم. اگر آن بچه مارناگاه پایم را نمی‌زد الان زنده نبودم.

سروانت دستی به‌موهای سفید خودکشیده گفت:

ـ این دوزهر همدیگر را خنثی کردند.

جمس خندید و گفت : بی‌جهت نیست که بومیها (مار) ناگارا مقدس میشمارند. واقعا زندگی معجون عجیبی است.

زن قهوه‌چی نزدیك شده گفت: چای حاضر است.

الن لبخندی زده گفت: چای هم بیاورید خیلی ممنونم . راستی شما تنها اینجا را اداره می‌کنید.

زن قهوه‌چی نگاه بی‌حالت خودرا بچهره اودوخت و گفت :

ـ بله از موقعی که شوهرم رفته است خودم تنها اداره میکنم.

ـ شوهرتان کجا رفته است؟

ـ نمیدانم فقط میدانم که از اینجا رفته. حالا درکجاست خدامیداند. شاید در وسط جنگل باشدشاید هم به‌هانوی رفته باشد. زندگانی ما نمیگذشت و او بعنوان داوطلب رفت واز آن تاریخ حتی یك نامه هم برای من نفرستاده است. خوشبختی اینجاست که من بچه ندارم . اگر بچه داشتم چه میکردم. ازآنموقع که جنك شروع شد اینجا بیشتر ازهرجای دیگر مورد حمله واقع شده است.

چند ساعت پیش طیاره‌ها اعلان ریختند. بادهم این‌اعلان‌ها را به‌جنگل برد . در مدت دوروز شما اولین‌مسافری‌هستید که باینجا آمده‌اید. جوانهای ما همه درجنگند وپیرها مانده‌اند وبیمارها. منهم اگرپایم مجروح نبود یك دقیقه در اینجا نمی‌ماندم. بالاخره هرجا میرفتم و هرکار میکردم در کنار شوهرم بودم. باهموطنانم صحبت میکردم. دلم تنك نمیشد.

الن گفت: خانم‌شما فرانسه‌خوب‌صحبت می‌کنیداما می‌بینم که نمیخواهید با این زبان حرف بزنید .

زن جوان سری تکان‌دادو گفت: بله‌راست است چون من ازفرانسویها دل خوشی ندارم همه این بدبختیهای ما زیرسرآنهاست. این برادرکشی‌را آنها در این کشور باب کرده‌اند. آنها که برای خودشان آزادی وزندگانی راحت‌را میخواستند ابدا بفکرما نبودند. اگریك ذره هم فکرماراميکردند

کار باینجا نمی‌کشید. شما فکر می‌کنیدکه این پای من چه‌شده؟ یك گلوله مسلسل فرانسوی باین وضع انداخت حالا میخواهید کـه بآنها نظر خوش داشته باشم .

راننده از خواب برخاست وباقدمهای سنگینی‌بسمت آنها آمد وبا لحن داش مشدیانه‌ای گفت:

ـحاضرشوید راه زیادی درپیش داریم. اگرشب‌بشود دیگرادامه سفر ممکن نیست وجائی هم برای ماندن نداریم.

زن قهوه‌چی گفت: به‌سایگون میروید؟

الن جواب داد: بله اگرکاری داری‌برایت انجام دهیم.

زن مذکور کمی فکرکرد وسپس گفت: خیرکاری ندارم. اگربرای رفتن اجبار دارید زودتر حرکت‌کنید.

بعد از جا برخاستند وسروانت پول زن قهوه‌چی را پرداخت وبیرون آمدند اما همینکه خودشان را به‌اتومبیل شورلت رساندند متوجه شدند کـه چهار چرخ ترکیده است. یك دست مرموز تعمدا این لاستیك‌ها راپاره‌کرده بود. سروانت بدیدن لاستیك‌های پاره‌شده گفت:

ـعجیب است مثل اینکه هنوز بدبختی‌های ما تمام نشده است .

الن که بیش‌از دیگران ناراحت بود گفت : بدبختی‌که هرگز تمامی ندارد .

راننده بـا قیافه بهت زده‌ای بچرخها نگریست وسپس دست بزیرچانه نهاده بروی تخته سنگی نشست ماك به‌جمس گفت : هرچه هست زیر سر این راننده است ونظرش اینست‌که مارا امشب در اینجا نگهدارد. زن‌قهوه‌چی‌که در آستانه درقهوه‌خانه ایستاده بود فریادزد:

ـاگرشب در اینجا میمانید برایتان جائی‌تهیه‌کنم ؟

الن برگشت وگفت: همه زیرسراین زن بومی است.

صدای رگبار مسلسل از دور شنیده‌شد، مسافرین وحشت زده بهمدیگر اه‌کردند، این صدا ازطرف دلتای تونکین بود. راننده ازجا برخاست و

گفت: از نشستن دردی دوا نمیشود من فقط یك طایریدکی دارم، آنقدر باید باید در اینجا بمانیم تاکمکی ازخارج برسد. مرد انگلیسی روبه‌الن کرده گفت: بلندشو برو استراحت‌کن. ازنشستن در اینجا دردی دوا نمیشود.

صدای رگبار مسلسل بشدت بیشتر شنیده شد، زن قهوه‌چی که هنوز در جلوی در قهوه‌خانه ایستاده بود فریاد زد: بیائید تو مگر صدای شلیك گلوله را نمیشنوید؟

همگی بطرف قهوه‌خانه دویدند. صدا هرلحظه زیادتر میشد. معلوم نبود که هدف کجاست. اولین گلوله بدیوار قهوه‌خانه خورد. زن قهوه‌چی که دررابسته بود روبه‌مسافرین‌کرده گفت: به‌زیرزمین بروید و سپس خودش‌جلو افتاد تا راه را بآنها نشان دهد.

همه با عجله بدنبال این‌زن‌به‌انتهای قهوه‌خانه رفتند. یك دریچه‌چوبی درکف زمین تعبیه شده بودکه زن ویتنامی‌آنرا بلندکرد و سردابه‌ای تاریك پیدا شد. بآنها گفت‌که داخل شوند وچون همه را ساکت وصامت دیدخودش قبل از دیگران سرازیرشد و ازپله‌های مرطوب و خرابی‌که قهوه‌خانه را بسردابه متصل میکرد پائین رفت. بدنبال او مسافرین نیز داخل شدند و دریچه را درقفای خود بستند. بدینطریق‌مسافرین شب را درقهوه‌خانه ماندند وزن قهوه‌چی تنها اطاقی راکه اضافه داشت در اختیارالن گذاشت.

۲- شبحی در تاریکی

الن در نیمه شب به‌صدای بازشدن در از خواب بیدا شد و وحشت‌زده بروی تختخواب نشست‌کسی‌که دررا بازکرده بود یك جوان بیست و دوساله لاغر اندام ویتنامی بودکه ازهمان دم در بالحن زننده‌ای گفت: اگر صدایت دربیاید کشته میشوی.

بدنبال این تهدیدپیش‌رفت‌وتا کنار تختخواب زن جوان رسید . الن که ازوحشت رنك برونداشت گفت: ازمن چه‌میخواهی؟

جوان ویتنامی با لحن تلخی گفت: بلندشو تا بگویم فوری‌لباست را بپوش. الن چاره‌ای جز اطاعت ازدستور اونداشت. چنددقیقه بعد حاضرشد. جوان مذکور که باطپانچه‌دستی ویرا تهدیدمیکرد گفت: مواظب باش که‌اگر صدایت دربیاید با یك گلوله کلکت را میکنم.

ـاقلا بمن بگوکه‌کجا باید برویم!

ـمگر توزن (ادوارد رز) نیستی؟

ـچرا، برای‌چه این سئوال راکردی؟

ـمن‌مامورم‌که ترا پیش اوببرم.

ـباشد حاضرم اقلا بگوکه حالش چطور است؟

ـ خیلی خوبست. بمن میگفت‌که تو خیلی پولدار شده‌ای اوناچارشد که از ترس ژرژکال همه دارائی‌اش را بگذارد وفرارکندواز توممنون‌است که شهرت دادی‌که او مرده است.

زن جوان‌که بناگهان تغییر حالت داده بود با نگرانی‌مخصوص گفت:

ـپس توبیرون برو تا من‌لباسم را بپوشم .

ـبسیار خوب من سرم را برمیگردانم اما مواظب باش‌که دست از پا خطا نکنی.

ـدلیلی ندارد مگر تومرا نزد ادوارد نمی‌بری؟

ـچرا ولی من ناچارم‌که احتیاط خودم را بکنم . لباست را بپوش و معطل‌نشو. جای اورا فهمیده‌اند واگر امشب ازآنجا نرویم‌کاز تمام است.

زن جوان چاره‌ای جز اطاعت ندید . با عجله لباس عوض‌کرد و گفت حاضرم .

مرد مذکور گفت : پولهایت را هم بردار ممکنست که هرگز باینجا برنگردیم .

زن جوان سرش را تکان داد وبطرف در اطاق‌رفت. مرد ویتنامی‌نیز بدنبالش خارج‌شد. آنها آهسته وبااحتیاط کامل ازباغچه‌ای‌که دیگرمسافرین

خوابیده بودند گذشتند، وقهوه‌خانه را بسمت چپ دور زدند. الن گفت:
ـ به کجا میرویم؟
مرد ویتنامی بالحن خشکی گفت: راه‌زیاد دور نیست.
اما هنوز این حرف از دهانش بیرون نیامده بود که ناگهان شبحی‌از پشت درخت کهن سالی بروی او جست. لحظه‌ای مرد مذکـور با این شبح کلنجار رفت وعاقبت ازپا درآمد. شبح دشنه بلندی راکـه تا دسته در سینه جوان ویتنامی فروکرده بودبیرون کشید وبه‌الن که از ترس میلرزید گفت: می‌بینی که من برای‌آواز تو تنها نیامده‌ام. من‌آمده‌ام که از دیوانگی‌هایت جلوگیری‌کنم الن هرچه باشد تویك هموطن‌من‌هستی. حقیقت را بمن‌بگو. صلاح تو در اینست که بامن روراست باشی.
زن جوان که مخاطب خود را شناخته بود باتشدد گفت، جمس تو حق نداری‌که درکار من دخالت‌کنی.
شبح که‌کسی جزهمان جمس نبود جواب داد: ولی این حق را دارم تا انتقام ازکسی‌که من ودوستانم را باین سرنوشت انداخت بگیرم.
سپس بازوی عریان زن جوانرا گرفته بسوی خودکشید و گفت:
ـ راست بگو. این مرد میگفت‌که میخواهد ترا پیش (ادوارد وز)ببرد.
زن جوان جوابی نداد و جمس اضافه‌کرد: بدبختی اینجاست که‌منهم میخواهم او را پیدا کنم الن داستان ساختگی توفقط برای سروانت و مانك ارزش داشت.
الن گفت: جمس پس تو میخواهی پول بامن اورا پیداکنی. خوب‌شد که مشت خودت را بازکردی.
ـ گوش کن الن برخلاف تصور تو وشهرتی‌که دارد (ادوارد)گناهکار نیست. من از دوستان او هستم حتی وجود او برای من‌لازم است. اگر اینهمه برای‌نگاهداری تو اصرار میکنم برای اینست‌که‌میدانم دشمنان ادوارد برای رضای خاطر او حاضرند بهرقیمتی‌که شده ترا بنزدش برند ومنهم‌هیچ

هدفی جزاین ندارم ، اودردست آنهااسیر است. چیزهائی میداندکه نبایستی یك کلمه‌اش را بدشمن بگوید.

الن حرف جمس را بریده گفت: من چیزی از این حرفها نمی‌فهمم .

جمس گفت: حق داری که نفهمی ولی تا موقعیکه تو بنزد ادواردنرفته‌ای جان او در خطر نیست همینکه‌تو واوهمدیگر رادیدید دیگرامیدی بزندگانی اونیست. دشمنان (ادوارد) باو قول داده‌اندکه ترا پیشش ببرند. خوب‌توجه کن. چون اینجا دردست نیروی ملی است نتوانستند که علنا تعقیبمان کنند و از وجود جاسوسهایشان استفاده کرده‌اند.

الن که کاملا بیچاره‌شده بود گفت:

ـحالا بعقیده تو من چه بایدبکنم؟

جمس گفت: راه بیفت تابگویم. من همه چیز را برایت خواهم گفت اگر این اتفاق امشب نمیافتاد در این توهم که ادوارد اکنون در سایگون است باقی میماندم. این ماجرای امشب بمن ثابت‌کردکه شوهرت نه‌تنها آزاد ودر سایگون نیست بلکه دردست کمونیست‌هاست.

جمس و الن بطرف قهوه خانه براه افتادند و او برای زن جوان تعریف کرد :

شش ماه قبل یك افسرعالی رتبه انگلیسی ماموریت پیدا می‌کندکه از لندن به‌هنك‌کنك برود. دستور اینطور صادر شده بود که هواپیما از جنوب هندوچین بطرف هنك‌کنك برود اما بواسطه خراب شد یکی از موتورها افسرمذکور تصمیم‌میکردکه این راه را میان برکند.

طیاره درارتفاعات (دین‌بین‌فو) سقوط میکند وافسرمذکور وچهارنفر دیگرکه در این طیاره بودند بدست طرفداران هوشی‌مینه میافتند وچون‌قبلا مدارك‌کافی برای معرفی این افسر بعنوان‌یك روزنامه‌نگار آمریکائی‌آماده شده بود مقامات ویتنام شمالی ویرا بعنوان یك روزنامه نگار زندانی میکنند وپس ازسه ماه آزادش می کنند.

افسر مذکور پس از نجات اززندان طی‌تلگرافی ماجرا را بدوستی که نیویورك داشته مخابره می‌کند واو نیزجریان رابه‌اداره وکشور متبوعه این این افسر اطلاع میدهد، زن جوان‌این افسر برای‌دیدن شوهرش عازم‌ویتنام میگردد وبالاخره با زحمت زیاد خودش را باو میرساند، چهار ماه تمام‌این زن و شوهر درویتنام شمالی بگردش و تهیه رپرتاژمشغول‌میشوند ولی‌همینکه قصد مراجعت می‌کنند ، بیست‌کیلومتر از سرحدگذشته در (وانگهاتا) افسر مذکور مجددا مورد سوءظن قرار میگیرد، در آن موقع تب زودشیوع یافته بود. افسر مذکور با زن جوانش قرارمیگذارد ونقشه‌ای برای فرارمی‌کشد. این نقشه اینطور بوده است‌که شایع می‌کنندکه افسرمذکور در اثر تب‌فوت کرده است، طبق رسم عیسویها او را در تابوت میگذارند و بطرف گورستان میبرند اما زن اوکه قبلا چند نفررا دیده بوده‌است با دادن مبلغ‌زیادی‌بچند نفر بومی‌که ازجمله گورکن و نگهبان‌گورستان بوده است افسر مذکور را از تابوت درآورده فرار میدهند و تابوت خالی را چال می‌کنند. یکهفته‌بعد از این ماجرا زن جوان‌هم بدنبال شوهرش بطرف سایکون حرکت می‌کند، الن آن افسر (ادوارد رز) و آن زن جوان توهستی.

زن جوان‌که آهسته شانه به‌شانه جمس میآمد ایستاد و نگاهی بصورت وقعر چشمهای مرد مصاحب خودکرده گفت: جمس راست بگو توکه‌هستی؟

جمس نگاهی باطراف انداخت وسپس با لحن شمرده‌ای گفت:

ـ من هم یکی از همکاران ادوارد هستم و ماموریت دارم که او را نجات دهم.

زن جوان گفت: جمس میخواهم بحرفهای تو اطمینان پیداکنم.

جمس با همان لحن جواب‌داد: نمیدانم چطور اعتماد ترا جلب‌کنم. اگر این ماجرائی‌که گفتم‌حقیقت‌نداشت تو حق داشتی‌که ازمن مظنون‌باشی.

ـتو چطور به‌وانگهاتا آمدی ؟

ـمنهم باسم یك‌روزنامه نگارآمدم وبزحمت‌ترا پیداکردم. تنهاچیزی

که بمن کمك کردهمان آواز تو بود . تو سابقا در کابارهها میرقصیدی و آواز میخواندی . من حدس زدم که در غیاب شوهرت چارهای جز اینکار نداری. تمام رستورانها وکابارهها ومیخانهها رازیرپا گذاشتم تااینکه آنشب.

زن جوان حرفش را بریده گفت: بله تا اینکه آنشب مرا ازچنك يك مشت اوباش نجات دادی.

ـبله اینطور است و ازهمان موقع سعی کردم که بیشتر بتو نزدیك شوم زیرا خطررا دربالای سرت میدیدم.

- پس چرا زودتر این حرفها رابمن نزدی؟

ـتوباور نمیکردی. اگرامشب این وضع پیشنمیآیدشاید وضع هردوی ما بهترمیشد. این تصادفراه مارا مشخص کرده قدر مسلم اینستکه(ادوارد) در پیش ویت کنگهاست .

این جوان ویتنامی این حدس مرا تأییدکرد.

الن گفت : آنها از (ادوارد) چه میخواهند ؟

جمس جواب داد: توقع داریکه از يك افسرچه بخواهند. يكافسر درهرحال مورد نظر دوطرف متخاصم میباشد، درثانی اثبات اینکه (ادوارد) يك انگلیسی است وآمریکائی نیست دشوار است.

بهقهوهخانهرسیدند، جمس گفت: شببخیرالن. دررا برویخودتببند.

الن که بانگاه حق شناسی بوی مینگریست گفت :

ـ اما يك چیز رابمن نگفتی .

ـچه چیزوا؟

ـنام ومشخصات حقیقی خودت را.

ـ گفتمکه جمس نام دارم.

ـاین نامی بودکه برای مردم بروی خودت گذاشته بودی.

جمس خندید وگفت: حق با تو است الن. من باند هستم. جیمزباند، نمیدانم این نام را شنیدهای یا خیر!

الن نگاه بهت زده خود را بقعر چشمهای او دوخت و گفت، ماموردو صفرهفت باند بازوهای عریان‌اورادرچنگهای آهنین‌خود گرفت ودرچشمهایش خیره شد و گفت:

-بله خوشگله. سپس لبهایشان بروی هم‌نشست.

۳- مأمور دو صفر هفت

زن جوان وحشت زده‌اورارها کرد وبدرون اطاق دوید وباندبرگشت تا بسوی بستر خود برود و در اینوقت بناگهان صدای آمرانه مردی را از قفای خود شنید.

-بی‌حرکت.

سربرگرداند وماك را دشنه بدست‌در مقابل خود دید ماك با لحن تلخی گفت:

-باند من همه حرفهای شما را شنیدم. مثل سایه بدنبال‌شما بودم.

باند بالحن تمسخرآلودی گفت: تبریك میگویم.

ماك باهمان لحن تلخ ادامه داد: گفتی که جیمز باند هستی. من اسم ترا زیاد شنیده‌ام.

خوب آقای باند همانطور که شما میل دارید (ادوارد رز) را پیدا کنید منهم بی‌علاقه نیستم. حقیقتش اینست که از (وانگهاتا) برای همین‌منظور بدنبال‌شماآمده‌ام. اواز هانوی باحیله فرارکرد. دولت متبوع‌من برای‌یافتن او اقلا ده نفر را باینطرف وآنطرف فرستاده است و من مأموریت یافتم که به‌سایگون بروم . در وانگهاتا به زن جوان او برخوردم . شایعه مرك او مرا قانع نکرد. همین زن قهوه‌چی که الن را در آنجا دیده بود باو گفت که شوهرش در سایگون نیست واو بمن دستور دادکه طایرهای اتومبیل را

پاره کنم. کسی که این خبر را بهزن قهوه‌چی داد. همان جوانی بود که بدست تو ازپا درآمد. این حقیقت امر بود و اگرتوآن جوان را نکشته بودی‌شاید از مرگت صرفنظر میکردم اما حالا دیگرکارازکار گذشته است. با اینوجود من هرگزآدم‌کش نیستم و حاضرم با توکنار بیایم.

باند بلافاصله گفت: چطور؟

ــموافقت کنی که من هم‌اکنون الن رابا خودم ببرم.

ــ درغیراینصورت ؟

ــآنوقت ناچارم که این دشنه را تادسته درسینه‌ات‌فروکنم. باندمتوجه باش‌که زخم این دشنه مداوا ندارد. تیغه آن بازهرقتالی آبدیده شده است. یك خراش مختصر کارت را میسازد. حرف بزن حاضری؟

باند با همان لحن جواب‌داد: مسلما حاضرم مگرمن عقلم را ازدست داده‌ام‌که از پیشنهاد باین خوبی سرباز زنم.

ــپس آن طپانچه را بمن بده!

ــاین جزو شروط معامله است؟

ــبله تو بآن احتیاجی نداری اما من‌که راه سخت وصعبی را در پیش دارم ناچارم که طپانچه‌ای با خودم داشته باشم‌گرچه حقا این طپانچه مال تو نیست .

ــبسیار خوب اینهم طپانچه.

بدنبال این حرف دست بسمت جیب برد وطپانچه‌اش را کشید وبجای اینکه آنرا به‌ماك بدهد برویش قراول رفت وگفت:

ــحالا آن دشنه را بینداز.

اما ماك همانطورکه ایستاده بود دشنه را بطرف وی پرت‌کرد. دشنه شانه‌کت باند را درید ودرعقب سر او بزمین‌افتاد. ماك که‌از این عدم‌موفقیت ناراحت شده بود بسمت او پرید و باند با همان طپانچه که در دست داشت ضربه‌ای به‌اوزد. این ضربه خطرناك وکشنده بودمعهذا ماك آنراتحمل‌کرد و مثل ببری بروی او پرید ضربه دوم باند بگردن او خورد اما ماك موفق

شد که دستهای خود را بدور کمروی حلقه کند. برای چند دقیقه ایندو بهم پیچیدند. ماك میخواست که با فنون کشتی ژاپونی که خوب ازآن واقف بود باند را نقش برزمین کند ولی هرفنی بکار برد ازطرف باند خنثی شد. بهصدای همهمه و هیاهوی آنها همه جمع شدند. زن جوان هند وچینی خودش را بهالن رساند وکارد برهنهای راکه در دست داشت بروی سینه او گذاشت وفریادزد: باند بی‌حرکت والاکارش را میسازم.

اما سخنش ناتمام ماند و سروانت با لگدی که ازپشت بهزن مذکور زد او را ازصورت بزمین انداخت ودر همین لحظه باند نیزماك رانقش برزمین کرد. ماك دوباره برخاست اما دیگر مهلت نیافت وچند ضربت پیدرپی که با همان طپانچه بهسروصورتش وارد آمد اورا بکلی ازپادرآورد. آنوقت باند نگاهی بچهره خونین ووحشت‌آلود وی انداخت وبهسروانت گفت:

ـمتشکرم خوب و بموقع بود.

سپس بطرف زن قهوه‌چی رفت ودستش راگرفت وگفت: بلندشو!

زن قهوه‌چی بلند اما اینك ازترس رنك برو نداشت. باندرو بسروانت کرده گفت: شما با الن بروید تا من چند دقیقه با این زن صحبت کنم.

در مقابل چشمهای زل‌زده آنها دست زن بومی‌را گرفت و بطرف قهوه‌چی کشید و او را بروی یك نیمکت نشاند و خودش نیز درکنارش ایستاد و گفت:

ـحالا همه چیز را برای من تعریف کن.

زن قهوه‌چی سربزیر انداخته جوابی نداد. باند دست بروی شانه او نهاده گفت:

ـاگرحرف نزنی کاری میکنم که یك عمرافسوس بخوری.

بازهم زن بومی حرفی نزد. باند بازویش‌را گرفت و بلندش کرد ودست بزیرچانه‌اش نهاده گفت: درست است که من مردخشنی هستم اما هرگز این

خشونت را درمورد زنها بکار نبرده‌ام. من از بیشتر ماجرا خبر دارم . تو نقش اصلی و اساسی رابرعهده داری. بگو به‌بینم این جوان ویتنامی که بود؟

زن جوان سربلندکرد و گفت: کدام جوان؟

–پس از چیزی خبرنداری؟

زن مذکور همچنان بهت‌زده باو نگریست . طرز نگاهش نشان‌میداد که در اظهاراتش‌صادق‌است . باند ادامه‌داد: یك ساعت پیش یك مردویتنامی آمد و خیال داشت که این همسفر جوان مارا با خودش ببرد . من حسابش رسیدم . بدنبال او ماك عرض اندام کرد و تو نیز بهوا خواهی او درآمدی. قدرم مسلم اینست که شما توطئه‌ای برای ما چیده بودید و خرابی اتومبیل‌هم بدست‌شما انجام گرفته‌است.

زن قهوه‌چی که خیره‌خیره باو نگاه میکرد گفت:

– گفتی که آن جوانرا کشتی؟

–بله بجهنم واصلش‌کردم و اگر تونیز حرف نزنی همین الان به‌پیش او خواهی رفت .

اما در عوض جواب زن قهوه‌چی مثل یك ماده پلنگ بطرف او پرید و فریاد زد :

–بی‌غیرت تواوراکشتی. اوشوهرمن بودا

باند دو مچ دست اوراگرفت وبا یك فشار قوی دوباره بروی نیمکت نشاندش و گفت:

–آرام باش. این صحنه‌سازیها بدرد من نمیخورد. بگو به‌بینم (ادوارد رز) کجاست؟

زن ویتنامی که بناگهان تغییرحالت داده بود درحالی‌که با پشت دست اشك ازچشم پاك میکرد گفت:

– نمیدانم. من نمیدانم.

–پس چرا میخواستی الن رابکشی؟

– من هرگز این خیال را نداشتم. وقتی دیدم که شما برای این خانم بجان‌هم افتاده‌اید برای اینکه همدیگر را نکشید تهدیدکردم تادست ازجدال بردارید .

باند بفکر فرورفت. آیا این زن راست میگفت ؟ اگر در حرفهایش صادق بودپس چراشوهرش آمده بودالن را با خودش ببرد.

به زن جوان گفت : توکه این جوان را ندیده‌ای از کجا میگوئی که شوهرتست ؟

– آخر هیچکس جز او باینجا نمیآید، او فقط شبها برای دیدن من میآید. باور کنید که من چرخهای اتومبیل را خراب نکـرده‌ام . شوهرم از پارتیزانهاست و هرنیمه شب نزدمن میآید . امشب هم طبق معمول همه شب آمده بود .

اینرا گفت وبلند شد وقدمی بسمت در برداشت اما باند مجددا بازوی اورا گرفت و گفت: کجا میروی؟

–میروم تا اورا ببینم. چرا نمیخواهی که جسدش رابه‌بینم.

اینرا گفت وسراسیمه برخاست وبا قدرتی که پای ناقصش اجازه‌میداد برای دیدن جسدمرد وبتنامی رفت. باندنیز باقدمهای شمرده بدنبال اوروان شد جسد بیروح ماك دربیرون وسط باغچه افتاده بود. باند همچنان که‌میرفت شبح زن قهوه‌چی را در تاریکی میدید . زن‌مذکور بروی‌جسد خم شدسپس سربلندکرد وباطراف نگریست و آنوقت مثل یك وحشت‌زده از همان راهی که‌آمده بود بازگشت .

بـاند درچند قدمی‌قهوه‌خانه باو برخورد. زن‌قهوه‌چی‌خودش رابطرف اوانداخت و قبل از اینکه باند بتواند ازسقوطش جلوگیری کند در پیش‌پای او بزمین خورد. باعجله‌خم شد و اورااززمین‌بلندکرد وگفت: خیلی‌متأسفم،

زن مذکور چشمهای سیاه بی‌جالت خود را بصورت اودوخت و گفت:

ـاو شوهرم نبود و ازحال‌رفت.

اما درهمین لحظه حساس دستی ازپشت به‌شانه‌اش‌خورد. سربر گرداند ویك پارتیزان ویت‌کنك را درمقابل دید. مردمذکور درحالی‌که لوله‌مسلسل دستی‌اش را به‌سینه او گذاشته بود گفت:

ـدر مذهب ما سزای زنی‌که بشوهرش خیانت‌کند ویا مردی‌که چشم به‌زن دیگری دوخته باشد مرك است.

وبلافاصله صدائی‌شبیه به‌صدای‌جغد درآورد وبنا گهان‌دوسرباز بچالاکی از میان بوته‌ها بیرون پریدندوباند وزن جوان را احاطه‌کردند. باند زن جوان را رها کرد و گفت:

ـاشتباه میکنی دوست عزیز.

ـزن جوان قدمی بسوی سرباز ویتنامی برداشت و گفت:

ـکاهنا صبرکن تا حقیقت را بگویم.

اما سرباز مذکورتوجهی‌باین سخنان نداشت وبالحن تلخی‌تکرارکرد:

ـجلو بیفتید.

باند وزن قهوه‌چی درمیان سه سرباز پارتیزان ویت‌کنك‌بطرف جنگل روان شدند.

ویت‌کنگها آندو را میبردند تا طبق سنن قدیمی خود هردو را اعدام کنند. اما این اعدام چه طرز بود وبه چه طریق‌اجرا میشد اینها رادرخلال سطورآینده خواهیم‌دید.

۴- سزای خیانت

راه باریك وشیب‌داری قهوه‌خانه را معبد (الکا) وصل میکرد. این راه یك راه عادی ومعمولی نبود وهر کس نمی‌توانست از آنجا بگذرد. پرتگاه‌ها و سدهای زیادی دربین راهشان بود. زن جوان ویتنامی بزحمت راه میآمد وچندبارکه بزمین خورد شوهرش کاهنا اورا بالگد بلندکرد. تنهاشانسی که باند آورده بود اینکه تا این لحظه‌آنهامتوجه وجود اسلحه گرمی که دُرپیش اوبودنشده‌بودند.زن جوان بزمین خود و این سبب‌شدکه سر او به‌سنگی‌تصادم کند. خون بشدت فوران‌کرد. باند برگشت ونگاهی باو افکند. یکی‌ازویت کنگها که شانه‌بشانه او میرفت غرید:

ــ این زجری که این زن می‌کشد زیرسرتواست .

سپس بشدت اورا بجلوهول داد . باندهان بازکرد تاحرفی بزند اما کاهنا باعصبانیت حرفش راقطع کرده گفت : خفه شو فقط تودرپیش‌کاهن‌بزرگ حق حرف زدن داری .

کاهنا رو برنش‌کرده گفت :گوانمااگرحاضرشوی‌که خودت رابکشی اززحمت‌آمدن به معبد خلاص میشوی .

گوانما وقت رو مننتم شمرده نالید : کاهنا تو اشتباه میکنی اقلا چند دقیقه صبرکن تامن همه چیزرا برایت تعریف‌کنم .

کاهنا غرید : من باچشم خودم دیدم‌که این مردآمریکائی باتو معانقه میکرد .

باند باطرافش نگریست . ظلمت همه‌جارا فراگرفته بود . او اگراز

وضع این جنگل اطلاع کافی داشت خوب میتوانست که خودش رانجات دهد اما ناآشنائی بآن محل کارش راوخیم کرده بود . اکنون اوازدوطرف ناراحت بود یکی وجود الن باآن حادثه آغازشب که جانش درخطر بود ودیگروضع این زن بدبخت که بدون هیچگونه گناهی مورد اتهام قرار گرفته بود . همچنان که قدم برمیداشت بوضع خود میاندیشید . ازساعت اول حرکت خود ازلندن را بخاطر آورد . میدید که هنوز از مأموریت اول عرقش خشك نشده کلنل لورنس اورا بمأموریت دیگری فرستاده است ودلیل او نیزاین بود که باندبهمه سوراخ سمبه‌های ویتنام وارداست .

کاپیتان ادوارد دراثریك تهوربیجا نه‌تنها خودش را بلکه زن‌جوانش الن را بخطر انداخته بود . اگراین کاپیتن درهمان نزدیکی‌های دهلی برای تعمیر موتورهواپیمامی نشست شایداین‌ماجراهای بعدی بوقوع نمی‌پیوست.

صدای ویت کنگی که با مسلسل‌دستی بدنبالش‌میآمد اورا ازاین‌خیالات بیرون آمد .

ـ آهای آمریکائی ازاینطرف .

باند ایستاد ویك بار دیگروضع خودش وآن زن وسه‌سرباز پارتیزان‌را درنظر گرفت . درپائین پایش شیب‌تند و خطرناکی تاساحل رودخانه فرعی تونکین کشیده میشد . این رودخانه که ازاعماق جنگل سرچشمه گرفته بود مرکزخطرناکترین‌حشرات‌جنگل بود ماهی‌های گوشتخوارکه باهمه کوچکی خود گوشت‌بدن‌را میمکیدند وزالوهائی که درلجن‌زارهای کناراین‌رود مجتمع بودندکوچکترین خطرسقوط دراین رودخانه بودند. ازاینها گذشته تمساح‌های وحشت‌آوری که دراثربوی خون بسرعت برق میرسیدندکافی بودند که او را دریك‌طرفةالعین ازپادرآورند باند خوب میدانست‌که نجات ازدست‌آنها باین آسانی‌ها ممکن‌نیست .

باشاره دست کاهنا در بالای تخته سنگی توقف‌کردند و آب لجن‌آلود رودخانه باشرشرچندش‌آوری اززیرپایشان میگذشت . کاهنابازوی(گوانما)را گرفت و گفت :

ـ گفتی که به طیب خاطر خودکشی میکنی ؟

زن جوان نگاه‌معصوم خودش‌را به چشمهای شوهردوخت . کاهنا بشدت اوراتکان‌داد وغرید : حرف بزن روسپی. یاآب‌یاآتش یاخشم ناگاه‌ازاین سه‌تایکی‌را انتخاب کن . هرکدام‌راکه‌دوست داری . من بپاس دوستی‌دیرین این حق رابتومیدم‌که درانتخاب طریق مرگ دخالت کنی .

زن جوان گفت :کاهنا اقلا یك کلمه حرفم راگوش کن .

کاهنا بالحن تلخی تکرارکرد : انتخاب کن .

گوانما نگاه ملتمس بروی‌آن‌دوسرباز دوست‌کاهناانداخت اما آنهاسرها راپائین انداختند نگاه اوازسربازهابه صورت وچشم‌های زل‌زده باند متوقف ماند ودهانش بازشد .

ـ ای‌آمریکائی ...

باند باعصبانیت گفت: کاهنا چرانمیخواهی حرف‌بفهمی . اینطورقضاوت شایسته مردم‌متمدن نیست .

کاهنا غرید: نوبت حرف‌زدن توهم میرسد .

باندگفت : بگذار این زن ازخودش دفاع کند .

کاهنا گفت : یك زن منحرف حق دفاع ندارد .

باند فریادزد : توبی‌رحمی . اینطورقضاوت پسندیده نیست . مگراو چه‌کرده‌است که مستوجب‌مرگ‌است . چرانمیگذاری‌که حرف بزند .

وبدنبال این حرف مشت مهلك خودرا به صورت‌کاهنازد . کاهنا انتظار این ضربه را نداشت ازپهلوبزمین‌افتاد ودرغلتید . سقوط اودوسربازدیگررا متوحش‌کرد یکی‌ازآنها بطرف‌باند پریداما اونیزمهلت نیافت وباندکه بادو دست شاخه‌کلفت درختی راگرفته بود بالگدی‌که بشکم این مردزد ویرا هم ازعقب نقش برزمین‌کرد . پارتیزان سوم مسلسلش راروباوگرفت امادرهمین موقع (گوانما) بادست بزیرمسلسل زد واین عمل او درست هنگامی بودکه سربازمذکور به ماشه مسلسل فشارآورد ویك رگبار گلوله خالی شد . باند وقت رامغتنم شمرده بروی‌اوپرید ومشت مهلك خودرا بسراوزد . مردمذکور

وقتی که وضع خودرا دگرگون دید برای اینکه مسلسل بدست باند نیفتد آنرا بوسط رودخانه پرتاب کرد .

باند واین مرد بهم پیچیدند. کاهنا ورفیقش که هردو کنار رودخانه غلتیده بودند برخاسته باعجله بسمت اومیآمدند . اگر آندو میرسیدندکارش زار بود. مردویتنامی آنچنان برموز جنگ تن بتن واقف بودکه باند را باهمه چالاکی مستأصل کرده بود وچون مسلسل را ازدست داده بوداینك میکوشیدتادشنه‌ای راکه درکمرداشت بیرون کشیده حریفش راازپا درآورد .

جنگ درمرحله خطرناکی بود . جوان ویتنامی وقتی که از اینکار هم نتیجه نگرفت کوشید که باند را برودخانه بیندازد وباند نیز جزاین هدف دیگری نداشت. هردودرسر پرتگاه بودند. تکه تکه سنگها اززیر تنه‌وپای آنها برودخانه میافتادند ، باند همه نیروی خودرا درمشتهاجمع کرد ودو ضربت پی‌درپی به صورت وی زد . ضربه آنقدرقوی بودکه دستهای حریف ازدور گردن اوجدا شد . باندبروی زانوها نشست ومشت‌دیگری به پیشانی وی زد . این‌مشت‌کار مردمذکوررا تمام کرد . اوحرکتی بخود داد تابلندشود اما نتوانست تعادل خودش راحفظ کند وبپائین سقوط کرد . بیست‌ودومترشیب تندوخطرناك اورا بسوی مرگ کشید . جوان‌ویت کنگ سعی کردتاازافتادن برودخانه‌جلوگیری کند اما نتوانست وباصورت بدرون‌آب افتاد . باندکه قد راست‌کرده بود از آن بالانگاه‌کرد . چندتمساح خطرناك باوحمله‌کردند و برق وحشت انگیز پوستهای‌آنها درظلمت شب‌که بدنبال آن فریاد ضجه‌آمیزجوان ویتنامی را بهمراه‌آورد پایان این سانحه راخبرداد .

جوان مذکور دستهارا باستغاثه بالا آورد اماتمساحها اورا بزیر آب کشیدند . باندسر بر گردانید امااثری ازگوانمانیزنبود . فریادزد : گوانما ، گوانما !

وسراسیمه باطراف نگریست اما جز صدای حیوانات درنـده جنگل و شرشر آب رودخانه صدای دیگری بگوشش‌نرسید. لحظه‌ای مردد ایستادوسپس بلااراده براه افتاد. مثل‌این‌بودکه همه‌آن چهارنفر بناگهان در اعماق‌زمین

فرو رفته بودند . اما بمحض اینکه چند قدم دور شد گوانما از پشت درختی بیرون آمد و باطراف نگاه کرد سپس بهمان سمتی که کاهنا سقوط کرده بود براه افتاد . کاهناورفیقش بزحمت بالا میامد که شبح اورا درتاریکی مدهش جنگل تمیزدادند. سرباز ویت کنگی که دراثر سقوط بزحمت میآمد به کاهنا گفت : زن خیانتکار تو.

کاهنا دست بکمر برد. دشنه‌اش همچنان سرجایش بود. زیر لب گفت:

ـ دست تقدیر اورا برای کیفر حاضر می کند.

وبدنبال این زمزمه فریاد زد: گوانما، گوانما.

زن جوان صدای شوهرش را شناخت و با وجد تمام فریاد زد :

ـ کاهنا ، من اینجا هستم، و با آخرین قدرتی کـه داشت بطـرف صدا دوید ولی بناگهان ازحرکت بازماند یك دره عمیق راه اورا میبرید . گرچه فاصله آنها آنقدرها زیاد نبود و با وجود تاریکی مدهش خوب یکـدیگر را میدیدند اما طی همین چند قدم هم بواسطه این بریدگی خطرناك غیر ممکن بود. دراینجا کاهنا متوجه اشتباه خودشد. او تعمداً راه را عوض کرده بود تا باند را غافلگیر کند غافل از اینکه اینعمل راهش را بسیار سخت وناهموار خواهدکرد. زن وشوهر در دوطرف این بریدگی ایستادند، درنهاد یکی شور عشق وعلاقه ودر نهاد دیگری آتش خشم وغضب وجود داشت. کاهنا زن زیبای خودرا در دو قدمی میدید اما قدرت نداشت که اورا ازپا درآورد وهمین امر بیشتر آتش غضبش را مشتعل میکرد. گوانما زود باین نکته پی برد . نگاهی از آن بالا باعماق دره که غرق درظلمت و تاریکی بود انداخت سپس نگاه جـانسوزش رادر چشمهـای شوهرش متمرکز کرد و گفت

ـ اقلا حـالا دوکلمه از من بشنو.

کاهنا چیزی زیرلب گفت که مفهوم نشد. سربازی که درکنار دستش بود گفت: اورا بزبان نرم وادار باعتراف کن.

کاهنا گفت. گوانما سعادت تو در اینست که گناهان خودت راپاك کنی.

گوانما گفت: کاهنا من گناهی نکرده‌ام که مستوجب عقوبت بـاشم معهذا

اگرخیال تو با مرگ من راحت میشود حرفی ندارم.
مرد انتقامجوی ویتنامی بلافاصله گفت:
ـ پس معطل چه هستی؟ تصمیم بگیر!
ـ من با تو به معبد الگا میآیم.
لختی هرسه نفرسکوت کردند و گوانما دوباره این سکوت را بهم زدو گفت:
ـ مگرخودت نگفتی که انتخاب طریق مرگ بامن است؟ من میخواهم که کاهن بزرگ ازمن محاکمه کند.
کاهنا گفت: تو زهر افعی‌های ناگارا به مرگ در اعماق این جنگل ترجیح میدهی.
گوانما گفت: بله من بیگناهم. کاهن بزرگ به بیگناهی من پی خواهد برد.
کاهنا گفت: بسیارخوب حالاکه خودت اینطور میخواهی حرفی ندارم. پس درهمانجا باش تاما بآنجا بیائیم. بنظرم که رفیق آمریکائیت فرارکرد.
ـ بله او فرارکرد و دوست توهم طعمه تمساح‌ها شد.
کاهنا و رفیقش به علامت احترام دستها را به پیشانی گذاشتند.
لحظه‌ای کاهنا بارفیقش صحبت کرد وبناگهان کمی به عقب رفت وسپس بایك خیز بلندخودش راازآنطرف صخره باین سمت انداخت. سنگها اززیر پایش بپائین غلتیدند اما او باچالاکی تمام دستها را به تخته سنگ دیگری بندکرد وخودش را نجات داد. هنوز او نفس تازه نکرده بودکه ویت کنگ دیگرنیز بمانند او بدان سمت پرید اما او نتوانست مثل کاهنا خودش را حفظ کند. پایش لغزید و ازآن بالا بپائین سقوط کرد. صدای ریزش سنگ وخاك وبدنبال آن فریادی وحشتناك این زن وشوهررا به لرزه انداخت. کاهنامجدداً دست راست را به پیشانی برد وسپس برگشت و بازوی گوانما را گرفت و با خونسردی عجیبش گفت: برویم چیزی به معبد الگا نمانده است.

۵ ـ معبد الگا

معبد الگا در زمان صلح عبادتگاه بودائی‌های ویتنام بود. هنوز هم دو طرف متخاصم باین محل احترام میگذاشتند. این معبد دربالای تپه‌ای که در وسط جنگل قرارداشت بناشده و نهایت سلیقه را در ساختمان آن به‌کار برده بودند. تاریخ بنـای آن به هشتصد سال میرسید و کهانت آن بر‌عهده یك یك‌خـانواده تبتی بود که میگفتند نسبت آنها به‌لامای بزرگ میرسید.

رویهمرفته محوطاین معبد ازیکصدمترمربع بیشتربود ولی محراب و عبادتگاه آن یك اطاق‌ازسنگ سیاه بودکه‌طول وعرضش ازدومترتجاوزمیکرد این اطاق ازسه طرف محدود ودرسمت دیگرش یك‌نرده سیاه وجود داشت‌که چشم‌اندازاین اطاق باطراف‌بود وهمین اطاق رابرای محاکمه وهمچنین‌رتق وفتق‌اموردینی‌انتخاب‌کرده بودند اگرکسی در جلوی‌این‌نرده میایستاد حفره سنگی مخوفی‌را درزیرپای خود مشاهده میکرد . در این حفره چندین مار مخوف پیوسته درحرکت‌بودند . غذای این‌حیوانات را مردمی‌که نذرونیازی باین معبد میکردند تامین مینمودند .

ازرمان‌بسیارقدیم‌که تاریخ دقیق‌آن‌برای‌مامعلوم نیست این‌رسم‌متداول شدکه محاکمات درهمین معبد ودرهمین اطاق انجام میگرفت وگناهکار از آن بالا باین دخمه سرنگون میشد . بدیهی‌است که این سقوط متهم‌ویامقصر بیچاره را درهمان‌لحظه اول ازیادرمیاورد وتازه بفرض‌کسی‌بودوطاقت‌میآورد آنوقت این مارهای مخوف‌که طول بعضی‌ازآنها به دومترونیم میرسید چنان حمله وحشتناکی‌بآن بدبخت میکردندکه دریك لحظه قالب تهی‌میکرد .

معبد(الگا) که مورد فطر کاهنا بود ومحاکمه‌ای که به گوانما پیشنهادشده وبالاخره زن بدبخت بآن رضایت داده بود چیزی جزاین‌مرگ وحشت‌انگیز ورقت‌بار نبود. واما گوانما چرا باین‌محاکمه حاضرشد علتش بواسطه‌داستان‌های جعلی‌مخصوصی بودکه‌آنها نیزازدیرباز دهان بدهان گشته بود . این‌داستانها همه حکایت ازاین میکردکه فلان متهم بدخمه مارها افتاد وجان بدربردویا اینکه کاهن بزرگ درحین فرمان حکم اجرای کیفرجان سپرده بود . چون رسم براین بود که اگر درآن لحظه کاهن بزرگ میمردمتهم آزادمیشد. اما معلوم نبودکه‌آیاکسی تاآن‌لحظه ازمرگ نجات یافته ویاتصادف کاهنی رادر هنگام فرمان اجرای قانون ازپادرآورده باشد .

کاهنا وگوانما به معبدوارد شدند . ازموقعی‌که جنگ خانگی دراین کشور شروع شده بود دیگرکارمعبد رونقی نداشت . مرد کریه‌المنظری در دالان طویل معبد راهشان را سدکردوگفت : چه میخواهید .

صدای‌این‌مردکه باتغیروتشددازاعماق ظلمت وحشت‌انگیز معبدبرخاسته بود ، زن ومردجوان را تکان داد . هردوباحترام دستهارا به پیشانی‌بردند. دوچشم نافذ ودریده ازمیان تاریکی ها بآنها مینگریست . کاهنا باصدائی که گوئی ازته چاه درمیآمدگفت :

ـ پدرمقدس مابرای انجام یك رسم مذهبی آمده‌ایم .

پیرمرد قدمی جلوتر آمد وسبابه بلند خودرا بروی سینه او گذاشت وگفت :

ـ شمادراین دل‌شب ازچنگ ارواح خبیث جان بدربردید وهمین‌دلیل براینست‌که این‌زن گناهکارنیست .

کاهناانتظار این جواب را نداشت ویکه خورد . خواست حرفی بزند امازبانش بندآمده بود پیرمرد همچنان که‌سررادرگریبان‌فروبرده‌بودافزود :

ـ این‌زن ازفرشتگان‌آسمانی پاکترومعصوم‌تراست . توبی‌جهت درباره اوقضاوت باطل‌کرده‌ای . ازگناهانی‌که کرده‌ای استغفارکن وقبل از اینکه بلای‌آسمانی برتونازل شود ازاومعذرت بخواه .

کاهنادرجلوی کاهن زانوزد ودرحالی که دستها را باستغاثه بلند کرده بود گفت :

ـ پدرروحانی ..

کاهن باعصبانیت سخنش را بریده گفت : هرچه گفتم اجراکن تاارواح پاك ازگناهی که کرده‌ای بگذرند . کاری نکن که خشم آنها همه جنگل را آتش بزند .

کاهنا برخاست وبه گوانما نگریست و گفت: معذرت میخواهم زن عزیزم. من اشتباه کردم .

سپس سر برگرداند زن جوان که هاج وواج باومینگریست خودش را بمیان بازوهای وی افکند . راهب همچنان که سر بزیر برداشت بادست درمعبد را نشان داده گفت : دوستان شما درخانه منتظرهستند فوراً بآنجا برگردید . اما توای کاهنا سعی کن تادراندیشه‌ات زن پاك وبی گناهت را متهم نکنی شیطان را از خودت دورکن.

زن وشوهر جوان دستها راباحترام به پیشانی بردند وسپس هردوتعظیم کردند وبسمت درمعبد براه افتادند .کاهنان همچنا مینگریست تاشبح آنها درتاریکی نیمه روشن صبحگاهی جنگل محوشد و آنوقت بازگشت وباقدمهای بلند وسریعی که ازریخت وقیافه اوبعید بنظرمیآمد بدرون معبد رفت . درپای مجسمه سنگی بود .پیرمردی مدهوش ازصورت بزمین افتاده بود .کاهن خم شد واین پیرمرد رابرپشت گرداند وسپس بالحن تلخی غرید : بلندشوحقه باز من سایه ترا در انتهای دالان دیدم . بلند شو این قبای مکروریا بتن من سنگینی می کند .

وباگفتن این جمله قبای بلندکاهنی را درآورد وبزمین انداخت . این کاهن همان جیمزباندبود که راه راگم کرده تصادف اورا باین معبدکشانده بود ودرهمان لحظه ورود (کاهناو گوانما) برای نجات آن زن بایك مشت کاهن را مدهوش کرده به لباس وی درآمده بود . اوپس ازدرآوردن قبای کاهن باخود گفت : باید به قهوه‌خانه برگردم والن رانجات دهم بعید نیست که دوباره

دشمنان بسراغش بیایند .

باین خیال چند قدم بطرف درمعبدآمد اما بلافاصله بفکر فرورفت ودر سرجایش متوقف ماند :

ـ این کاهن خوب میتواند بمن کمك کند . اگر باپول نشد بازور . او بهتر ازهر کس میداند که کاپیتان (ادوارو رز) کجاست .

بااین خیال بطرف کاهن بر گشت . او از جابرخاسته مشغول پوشیدن قبای خودبود که صدای پای باندرا برروی سنگفرش معبدشنید وسر بطرف صدا بر گرداند وخیره ماند . باند درحالی که سیگاری درآورده آتش میزد گفت:

ـ ممنونم رفیق این محبت تو سبب شد که من یك زوج جوان را بزندگانی امیدوار کنم وبه سرخانه وزندگیشان بر گردانم .

کاهن بالحنی ملمتس گفت : دیگرچه میخواهی ؟

باندبدون اینکه اعتنائی به پرسش اوبکند ادامه داد :

ـ وتوهم دراین ثوابی که من کرده‌ام سهیم هستی .

مردکاهن دوباره پرسید : ازمن چه میخواهی ؟

ـ میخواهم که این محبت خودت را بمن کامل کنی : فراموش نکن که آدم نمك نشناسی هم نیستم وحاضرم هرطور که بخواهی جبران کنم .

کاهن باهمان لحن تلخ گفت : شرت راازاینجا کم کن .

باند درحالی که بازوی اورا میگرفت افزود :

ـ عصبانیت بددردی است وبدبختانه من بان دچارم ، همه‌اش دراین فکر بودم که اگر این مشتی که بشکمت خورد قدری محکمتر بود الان در کجا بودی؟ رفیق فقط احمق‌ها قدروقت خودرا نمیدانند . به‌بینم توازاین زندگانی کثیف وجهنمی لذتی هم میبری . زندگانی دراین دخمه تراراضی میکند ؟

کاهن بازوی خودش را بایك تکان ازمیان چنگ اوخارج کرد و گفت:

ـ برو ومرا راحت بگذار .

باند دوباره بازویش را گرفت و گفت : درشهر ووطن من مردان خدا بهترین مردمند !

بجهنم که چه‌هستی فقط چندکلمه جوابم بده وجان بدربر . مواظب باش که انقدرازتومتنفرم که ممکنست با یك‌مشت مغزت را متلاشی کنم . بنا براین صلاح دراینست که راست بگوئی . بگوبه‌بینم نزدیکترین آبادی یادهکده باین معبدکجاست ؟

کاهن بدون‌اینکه به صورت اونگاه کندگفت : توکاناپلا ،

ـ تااینجا چقدرراهست ؟

ـ سه کیلومتر. شایدهم کمتراماراه سختی دارد .

ـ دراین روزهای اخیر توچیزی درباره یك افسرامریکائی یاانگلیسی نشنیده‌ای؟

ـ نه من نشنیده‌ام.

باندبفکر فرورفت. انتظاری نداشت که این‌کاهن راست بگوید کمااینکه آن سرباز ویتنامی برای بردن الن‌آمده بود اما این مرد از کجا میدانست که زنش درآن قهوه‌خانه است؟ باند تصمیم گرفت کـه به دهکده (توکاناپلا) برود. اگرموفق میشد و (ادوارد رز) را دراین دهکده میدید ازگـرفتاری عجیبی‌نجات پیدا میکرد. ادوارد تاآن لحظه خوب توانسته بودکه خودش‌را حفظ‌کند اما با تعقیبی‌که ماك ازاوکرده و با این حادثه‌ای‌که اخیراً روی داده بود اینطور معلوم میشد کـه دشمنان او با تلاش و کوشش زیـاد برای دستگیری‌کردن وی به تکاپو افتاده‌اند .

هنگامی‌که ازمعبد بیرون آمد هوا روبه روشنائی میرفت . گذشتن از بیشه‌های دلتای‌تونکینی‌واقعاً خطرناك است مخصوصاً برای کسی‌که غریب و نابلد باشد. اصولا اگرکسی به وضع هوا وزمین آن نواحی آشنائی نداشته باشد حتی‌قادر نیست که یك‌کیلومتر راه را طی کنـد . گاه در وسط جنگل بناگهان زمین دهان باز می‌کند وحفره‌هائی به عمق ده متر بوجود میآید.

ایجاداین حفره‌ها نتیجه تغییرات فیزیکی است‌که دراثر بارندگی‌های شدید درعمق دو سه متری زمین حادث میشود اما بومیـان آنرا نمونه‌ای از قهرخدایان میدانند زیرا همیشه با جنب‌وجوش حیوانات وخزندگان خطرناك توام است. سقوط یك سنگ‌کوچك ویا یك درخت از ریشه درآمده ممکنست

که لااقل یکصد الی دویست متر ازجنگل را دگرگون کند وبرای همین است که بومیها دقت خاصی‌در طی‌این راه‌های احداث شده در جنگل می‌نمایند . یك‌راهنمای‌خوب باندازه یك‌غذای‌کافی و مشهی‌برای‌کسی‌که قصدراه‌پیمائی در این نقاط را دارد ارزنده است. علاوه براین ممکن بودکه راهگذر هرلحظه مورد حمله یك حیوان درنده ویاگزنده واقع‌شود.

باند بااطلاع دقیق ازاین موضوع بسمت (توکاناپلا) حرکت‌کرد . راه باریك‌و بزحمت میتوانست بگذرد . باند همچنان که دسته طپانچه‌اش را در دست میفشرد با احتیاط تمام قدم برمیداشت و بااینکه هوا ابر نبود معهذا هنوز بسختی‌پیش‌پایش‌را میدید. بدینطریق یك‌کیلومتر راه را طی‌کرد. هنگامی که ازمیان دو درخت‌کهن میگذشت بناگهان متوجه شدکه یك مار بزرگ از شاخه درختی‌آویزان است. فاصله مار تا او دو متربود. باند فوراً سر مار را نشانه رفت وتیری خالی‌کرد. اگر قدری دیر ملتفت شده بود این مار کارش را میساخت اما با اینوجود شلیك‌گلوله سبب‌شدکه خطرديگری اورا دنبال‌کند وآنهم وجود پارتیزانها بود. صدای گلوله او بگوش یك دسته هشت نفری از پارتیزانها خورد وآنها را متوجه وجود یك ناشناس دراین جنگل‌کرد.

لاشه مارا که هنوز تکان میخورد با نوك‌پا بگوشه‌ای پرت‌کرد و براه خود ادامه داد. هنوز بیش‌از پنجاه متر نرفته بودکه صدای برخورد پاهائی را بروی برگها وشاخها وعلف‌های جنگلی شنید. این صدا بلافاصله از طرف دیگر هم شنیده شد وبا اطلاعات عمیقی‌که در مورد این اشباح جنگلی داشت دانست‌که از هرطرف محاصره‌شده است. درهمین‌لحظه سروکله یك پارتیزان در دوقدمی‌اش دیده شد. مرد مذکور لوله طپانچه‌اش را رو باو گرفته بود. باند دستهایش رابالابردودرهمین‌موقع‌چهار نفر از چهارگوشه بطرف اوپریدند وسربازی‌که قبل‌از دیگران ویرا هدف قرارداده بود طپانچه او را از دستش گرفت وگفت: دراینجا چه میکنی ؟

ـ راه راگم کرده‌ام.

ـ اسمت چیست وچکاره‌ای!

ـ جمس، تبعه انگلستان و شغلم روزنامه‌نگاری است.

مردمذکور از میان دندانها سوت کشید وسپس در حالی که دست بسوی او دراز میکرد گفت :

ـ کارت شناسائی؟

باند دست بدرون جیب برد وکارت شناسائی خود راکه بنام جمس روزنامه‌نگار و تبعه دولت انگلستان بود درآورد وباو داد . این‌کارت جای هیچگونه ایرادی نداشت زیرا دولت ویتنام شمالی وجنوبی هم هر دو آنرا دیده و همه مشخصات صاحب آنرا گواهی کرده بودند . علاوه برآن نامه دیگری که اجازه نامه رسمی دولت جنوبی بود نیز به نیمه این کارت دیده میشد. پارتیزان مذکور بدقت آنرا دید وکارت و اجازه‌نامه‌را به باند مسترد داشت وگفت:

ـ ولی‌ما موظف نیستیم‌که دستورات آنها را قبول‌کنیم . شمابایستی به توکاناپلا بیائید.

باندگفت: اشکالی‌ندارد من مطیع وتابع قانونم.

و درعین حال ازاین پیش‌آمدی‌که روی داده بود قلباً خوشحال شد و درمیان‌آنها براه افتاد پس از یکساعت راه پیمائی به‌آنجا رسیدند . توکاناپلا دهکده‌ای بودکوچك‌که از بیست‌و پنج خانوار تشکیل میشد. دور تا دور آنرا جنگل احاطه‌کرده بود. تمام خانه‌ها در یك محوطه تسطیح شده بطول پانصد متر احداث شده و درختهای بلندی آنجا را محصور میکرد بطوریکه حتی از بیست متری امکان تشخیص‌آن مقدور نبود.

باند را از جلوی خانه‌های‌یك طبقه دهاتی بطرف مقر فرماندهی‌بردند. درآن موقع این فکر بسراو آمدکه اگر (ادوارد زز) دور از انظاراین‌گروه پارتیزانی باینجاآمده باشد درکجا پنهان شده است؟

مردی به سن سی‌وچهار سال‌که در پشت یك میز نسبتاً بلند نشسته بود به ورود باند سر بلند کرد وخیره خیره بوی نگریست. پارتیزانی‌که باند را بدرون هدایت‌کرده بودگفت :

ـ این مردرادرجنگل توقیف‌کردیم. اظهار میداردکه یك روزنامه‌نگار انگلیسی است.

مرد مذکور عینکی‌را که بروی چشم داشت جابجاکرد وگفت : برای چه باینجاآمده‌ای؟

باند اشاره به پارتیزان‌مذکورکرده‌جواب داد، این مردگفت‌که برای چه‌کاری آمده‌ام. من‌شغلم روزنامه‌نگاری است وبرای روزنامه‌ای که‌کار میکنم خبرمیفرستم و رپرتاژ تهیه میکنم.

وبدنبال این سخن مدارکی راکه قبلا ارائه داده بود بوی داد . این مرد نیز یك‌بار دیگر بدقت همه‌آنها را نگاه‌کرد وسپس گفت:

ـ همه اینها درست است اما برای ما قابل‌قبول نیست. ما نمی‌توانیم‌بشما این اجازه را بدهیم. شما میبایست که از ما نیز یك چنین اجازه نامه‌ای میگرفتید.

باندگفت، من‌نمیدانستم‌که درکجا بشما مراجعه‌کنم.

مردمذکورگفت: تمام این جنگل‌ها در دست نیروهای ماست .

باند جواب‌داد، ولی‌من نمی‌توانستم‌که همه جارا وجب به وجب‌بگردم. وانگهی‌فرض‌کنیدکه اولین قدم را برای‌کسب این اجازه برداشته‌ام .

مرد مذکور خندید و در حالی که با دست باو اشاره میکرد تا بنشنید گفت :

ـ همه روزنامه‌نگارها مثل شما خوش ذوق وحاضرجوابند . من اصولا ازاینکار خوشم میاید. اگراین جنگ تمام شود اولین کاری که پیش میگیرم همان روزنامه‌نگاری است. به‌بینم در کشور شما یك روزنامه‌نگار پول کافی برای زندگی‌راحت میگیرد؟

باند سرش‌را به علامت مثبت تکان داد. پارتیزانی که باند را بدرون آورده بود به اشاره دست اوخارج شد . پس‌از رفتن او مرد مذکور از باند پرسید :

ـ شما میخواهید ازما چه چیز بدانید؟

باندگفت، من میل ندارم که چیزی درباره شما بدانم . اصولا من از کارهای سیاسی‌خوشم‌نمیاید. تحقیقات من درباره وضع اقتصادی مردم واوضاع طبیعی‌کشورهاست. چون از اول زندگی از امور سیاسی بیزار بوده‌ام حالانیز

هر کس هرچیزی که دراین باره بگوید برایم مفهوم نیست.

ـ بسیارخوب بشما سه روز اجازه میدهم که در اینجا بمانید و میتوانید باهمه مردم تماس بگیرید وهرچیز که میخواهید بدانید. ما آزادی اشخاص و افراد را بحدکمال یعنی تاآنجائی که این آزادی لطمه‌ای بزندگانی‌دیگران نزند تأمین می‌کنیم . هرگونه توضیحی در این باره بیفایده است و شخصاً خواهید دید.

چریکی راکه‌دم‌دربود صدا کرد وباوتوصیه نمودکه اطاقی در اختیار باندبگذاردوهمچنین تاکید کردکه هرگونه کمکی که باندلازم‌داشته‌باشدبنماید.

باندخارج شدودرهمان‌دم‌دراز‌چریك‌مذکورجداشد. تحقیقات‌او‌احتیاج به‌تنهائی داشت قتل‌پارتیزانی‌که برای‌بردن‌الن‌رز آمده‌بودکوچکترین عکس العملی‌در میان‌آنها نداشت اوتصمیم داشت‌که هرچه زودتر کارش راتمام‌کند و دهکده راترك نماید .

زیراهر لحظه‌بیم آن‌میرفت که‌کاهنا برسد ویاکاهن معبدالگا بوسیله ای مردم دهکده‌را علیه‌اوتحریك کند. زنان‌ومردان و بومی‌با فعالیت‌بی‌نظیری مشغول به کاربودند. یك گروه‌کوچك دراین‌دهکده مشغول‌بکاربود وتافاصله سه‌کیلومتر ازچهار طرف‌را اداره میکرد . باندلختی فکرکرد تاراهی برای پیداکردن ادوارد رزپیداکند اماپس از دوساعت تماس‌آخرش‌بدون اخذ‌نتیجه بسمت‌کلبه مقرفرماندهی بازگشت هنوز قریب بیست‌متر باکلبه فاصله داشت‌که یك زن جوان‌بومی نزدیك شد و گفت :

ـ آقاممکنست‌که بامن بیائید ؟

باندنظری باطراف انداخت وسپس درجواب زن‌مذکور گفت :

ـ بله‌به‌کجاباید‌برویم .

زن‌مذکورکه وحشت ودهشت ازوجناتش معلوم‌بود جواب‌داد :

ـ من‌میروم وشما بدنبالم‌بیائید. مواظب باشیدکه‌کسی ملتفت‌نشود .

زن‌جوان براه‌افتادوباندنیز بافاصله‌ده‌متر بدنبالش‌روان‌شد وبدینطریق کلبه‌هارا دورزدند ودرپشت آنهاکلبه مخروبه‌ای جلب نظرکرد . زن‌جوان ایستاد وصبرکرد تاباندباورسید وسپس گفت :

- یکی‌از دوستان شما مریض ودراینجاست . من میخواهم شمارا بنزد اوببرم . اویك آمریکائی است . میگویدکه هوانوردبوده‌است .

اینرا گفت ودست باندرا گرفت و گفت : عجله کنید .

باندوزن جوان بسرعت بطرف کلبه مخروبه شتافتند در آستانه درکلبه زن‌جوان دیگری که شباهت زیادی باین‌زن داشت باستقبالشان شتافت . ایندو زن‌بزبان محلی کمی با هم صحبت‌کردند وآنگاه‌زنی که باندرا باخودآورده بود گفت : امیدوار باش. سپس‌هر دوراه بازکردند تاباند بدرون رفت . در روی‌یك تختخواب‌چوبی که باالیاف‌وگیاه‌های‌جنگلی‌مستور بودیك‌مرداروپائی خفته‌بود وباندبیك نظر دریافت که این‌مرد همان‌کاپیتان آدوارباپستی‌باشد .

زنی که درآستانه درباَنها برخوردکرده بودبه تختخواب نزدیك‌شد و بالحن محزونی گفت :

- کاپیتان‌چشم بازکن‌یکی‌از هموطنانت آمده‌است .

زنی که‌بدنبال باندآمده بود گفت :آقای امریکائی ده‌روز پیش‌خواهرم اورا مجروح درکنار رودخانه پیداکرد . شانس‌آورده بودونمیدانم چطور از چنگ تمساح‌ها فرارکرد . ازآنموقع تابحال مریض‌است . زخم دستش‌بهتر شده‌اما حال‌مزاجیش خوب‌نیست . اگر تبش‌قطع میشد خوب‌بود باند بطرف کاپیتان که‌چشم گشوده بودرفت ودرکنارش نشست و گفت :

- کاپیتان من‌خبر خوبی برایت دارم .

کاپیتان نگاه عمیقی‌به قعرچشم های‌او انداخت و گفت :

- شما که هستید ؟

بانددر حالی که لبخندی به‌لب آورده‌بود گفت :

- یکی‌از هموطنانت. یك‌دوست . کاپیتان من‌برای نجات شما آمده‌ام. بمن‌دستور دادند که‌باینجا بیایم‌وشمارا نجات‌دهم. هواپیما درشمال غربی(دین بین‌فو) سقوط کرد . اینطورنیست ؟ کاپیتان چشم‌هارا بست‌ولختی فکر کرد و سپس‌با صدائی که ازفرط تب‌قطع میشد گفت :

- ازالن چه‌خبر دارید؟ بنابود اورا پیش‌من بیاورند.

باندبشنیدن‌این‌حرف ناراحت‌شدزیرا دانست که آن‌پارتیزانی که بدنبال

الن آمده بوداز بستگان این‌دو زن‌جوان بوده است. بی‌اختیار نگاهی بآنها انداخت. زنی‌که بدنبال‌او آمده‌بود گفت :

ـ نمیدانم چراانقدر دیر کرده است. من وقتی‌که حال‌این مردرا وخیم دیدم رامارا به‌جستجویش فرستادم باندگفت : کاپیتان امیدوار باش. مطمئناً حالت خوب‌میشود . سپس برگشت ونگاهی به‌دوزن‌مصاحب خود کرده‌پرسید: آیاجز شماکسی از وجودکاپیتان اطلاع‌دارد ؟

زنی‌که‌باند راباخود آورده بودگفت: هیچکس نمیداند . اگر بفهمند همه‌ما ازبین میرویم. پناه دادن بدشمن بمنزله اینست که‌علیه دوستان‌خود قیام کرده باشیم اما آقای امریکائی هر چه باشد ماهمه بشریم . زندگانی اجتماعی امروزه همه‌مردم راالازم وملزوم هم‌کرده‌است . اصلاچرا بایدبجان هم‌بیفتیم ؟ جنگ یعنی‌چه ؟ مگر نمیشود اختلافات رابا مذاکره وصحبت تمام کرد؟ موقعی‌که من‌درس‌میخواندم معلمم‌می‌گفت‌که زندگانی‌جزصفاوصمیمیت ومحبت‌نیست همان‌معلم حالالباس جنگ تنش‌کرده علیه برادران وخواهران خودش اسلحه‌کشیده است. نمیدانم‌که اینهارا به‌چه چیزبایستی تعبیر کرد .

صدای کاپیتان ادوارد بلندشد : پاهنه چطورشد ؟

زنی‌که بیش‌از دیگری نسبت‌به کاپیتان دلسوزی میکردودر آستانه در به‌باند برخورده بوددر حالی‌که کاسه‌داروئی بدست داشت وباو نزدیك میشد گفت: کاپیتان مطمئن‌باشیدکه راماًاورا خواهدآورد . نگران نباشید ، سپس کاسه‌دارو رابه‌لبهای اونزدیك‌کرد .باندکاملا نزدیك‌شد .کاپیتان رزبشدت درتب میسوخت، این‌تب‌های بومی خیلی‌خطرناکند وبندرت ممکن‌است که‌یك بیگانه ازچنگ آنهانجات پیداکندکاپیتان خیلی ضعیف و نحیف‌شده بود وبا اینکه‌باند تاآن‌لحظه وی‌را ندیده‌بود بیك‌نظر وضع‌وخیم اورادریافت. اززن جوان پرسید: چندوقت است‌که تب‌می‌کند؟ اوجواب داد: سه روز بیشتر نیست امادیشب حال‌بدی داشت. تمام‌شب رانخوابید من وخواهرم وراما درکنار بسترش بودیم بطوریکه بالاخره‌راما مجبورشد همان شبانه برای آوردن الن حرکت کند .

باندلختی فکرکرد وگفت :کاپیتان میدانست‌که زنش‌درکجاست ؟

ژن جوان گفت : بله‌از چندروز پیش‌می گفت‌که دربیست ودوم مارس الن‌بایستی در قهوه‌خانه‌کاهنا باشد .

باندآنچنان ناراحت شدکه‌هرگز تصورش‌نمیرفت . دانست‌که آنچه‌در باره‌پارتیزان مذکور میاندیشیده باطل‌بوده‌است . بنابراین تنهاالن مقصربود اگرالن حقیقت امررا بوی گفته بود شاید هرگز اینهمه ماجراهای پی‌درپی واقع نمیشد .

پس‌بهمین علت‌بودکه دستور داده‌بود تاطایراتومبیل راپاره‌کنند زیرااو خوب میدانست‌که تاچند روزبلکه چندماه دیگرهم آن‌اتومبیل قادر بحرکت نخواهدبود اماچرا (راما) بدانطریق موهن‌وزننده قصد بردن الن‌را داشت ؟ این‌موضوعی‌است‌که درخلال سطور بعدخواهیم دانست .

۶- مرگ کاپیتان ادوارد

باند باطاقی‌که برایش تعیین‌کرده بودند برگشت تادرباره‌کاپیتان‌فکر کند . اگرکاپیتان میمرد وضع اویکباره عوض میشد . درست است که بدون اینکه‌هرتکب‌عملی شده باشد اسراردوست متبوعش مکتوم‌میماند واومیتوانست باخیال راحت برگردد اما‌مسئولیت دیگری، برعهده‌اش قرارمیگرفت وآنهم برگرداندن الن به وطنش بود . دراینجایك مسئله دیگرهم‌پیش میآمد وآن این‌بودکه‌دشمنان‌کاپیتان‌دست‌ازسراین زن برنمیداشتندآنها بتصوراینکه‌کاپیتان زنده است میخواستندکه باربودن این‌زن کاپیتان رابدام بیندازند .

باند شب سخت و هولناکی راگذراند . نه میتوانست ازکلبه‌اش‌خارج شودونه میتوانست باخیال‌راحت‌دیده بربندد . زمانی به الن وگاهی به‌کاپیتان وبازساعتی به‌کاهنا وزن جوان او میاندیشید . در نزدیکی‌های صبح خسته و کوفته دیده بربست‌وپس ازساعتی‌سراسیمه بلندشد. صبحانه مختصری که‌یکی‌از چریك‌ها برایش‌آورده بود باکراه خورد ومجدداً بیرون‌آمد . میخواست‌که

خودش‌را به‌کلبه (راما) برساند واز کاپیتان اطلاعاتی بدست بیاورد و برای اینکه ازتعقیب‌مصون‌باشد بیراهه‌ای را درپیش گرفت . قریب‌پانصدمتر‌ازمیدان عمومی دهکده دورشد وبدرون جنگل‌رفت‌و سپس‌راه‌خودش‌راکج‌کرد وبسمت کلبه مذکورشتافت .

هنوزبیست‌قدم باکلبه فاصله‌داشت‌که ناگهان پاهنه را درمقابل‌خوددید. چشم‌های پاهنه ازفرط‌گریه متورم شده بود وبدیدن باند بروی زمین نشست و مثل زن فرزند مرده‌ای ضجه زد . باند درکنارش زانوزد وگفت :

ـ پاهنه چه شده برای چه‌گریه میکنی ؟ ودرهمین‌لحظه بفکراین‌افتاد که او از مرگ‌شوهرش (راما) اطلاع یافته واین‌گریه و زاری برای اوست اماپاهنه‌نگذاشت‌که اوزیاد درانتظاربماند وباصدائی‌که ازشدت‌گریه‌قطع میشد گفت :

ـ او مرد !

باند باعجله بطرف کلبه‌دوید. کاپیتان‌ادوارد مرده‌بود . این‌مردبدبخت پس ازیکشب سخت وهولناک درحالی که انتظار دیدن زنش‌الن را می‌کشید جان سپرد .

بااینوصف دیگرماندن باند درآنجا بیموردبود وخطری که اطراف و جوانبش راگرفته بود هرلحظه تهدیدش میکرد. حال‌که(کاپیتان‌رز) ازبین رفته‌بود آندوزن جوان خودشان بهترمیتوانستندکه اورا دفن‌کنند. بنابراین ازکلبه خارج شد وبدون‌اینکه یك‌کلمه حرف بآن دوزن بزند ازبیراهه‌بسمت جنگل روان‌گشت تاهرچه زودتر بنزدالن برگردد .

قریب‌یك‌کیلومتر راه طی‌کرد وبالاخره خسته و کوفته در زیر درختی نشست درهمین‌موقع صدای ناله‌ای بگوشش خورد ، براثر صدا جلورفت و چشمش‌بیك پارتیزان جوان‌افتاد . دشنه‌ای‌سینه‌این‌جوان پارتیزان را سوراخ کرده وخون‌خشك‌ودلمه‌شده‌ای همه‌لباس اوراکثیف‌کرده‌بود . باندد‌رکناراین جوان زانوزد . جوان‌مذکور به سن‌بیست‌تابیست‌وپنج سال‌بود وهمینکه وجود شخصی را درکنار خوداحساس‌کرد چشم‌های سرد وبیحالت خود راباودوخت و باصدائی‌که بزحمت ازگلویش‌خارج میشد گفت :

– تاروالا ، اورفت .

این حرف برای باند مفهوم نبود . سرچریك مذکور را اندکی بلند کرد و گفت :

– چه شده ؟ ازچه کسی صحبت کردی ؟

اماجوابی نشنید . لختی فکر کردکه این جوان راتا دهکده ببرد اما بازگشت به دهکده خطرناك بود غفلتاً باین فکرافتادکه اورا تامعبد الگـا برساند . خم شد واورا اززمین بلندکرد وبدوش کشید وبراه افتاد. راه‌سخت وصعب جنگل بسختی طی‌شد واوهنگامی‌بدم معبدالگا رسیدکه یك‌ساعت هم‌از ظهرمیگذشت . دربزرگ معبد را بسته بودند باند جسد مدهوش‌پارتیزان را بزمین گذاشت وبباز کردن درپرداخت ؛ پس‌ازنیم‌ساعت تلاش موفق‌شدکه آنرا باز کند . مجدداً جسد رابدوش کشید وبدرون دالان‌برد وسپس فریادزدتاشاید کاهن راخبر کند اماجزطنین صدای خودش صدای دیگری بگوشش‌نرسید ، این کاررا یك‌مرتبه دیگرتکرارکرد ولحظه‌ای بعد صدای قدمهای‌خشك کسی که نزدیك‌میشد ازپشت‌سرش شنیده شد . سربرگرداند همان‌کاهن رادرمقابل خوددید ،کاهن نگاه دریده‌اش رابه قعرچشمهای اودوخت وگفت :

– جوان ازخدابترس بازهم‌این بیچاره راکشتی توجوان‌شریری‌هستی

باندبالحن تلخی گفت : توازکجامیدانی که منّ کسی راکشته‌ام ، یاالله تکان‌بخور ونجاتش بده .

کاهن گفت من وسیله‌ای‌ندارم .

باندگفت : اگردست وبال خودت می‌شکست چه میکردی ؟

کاهن‌جوابی ندادولختی‌فکرکرد . باندباتغیرگفت : وقت فکرکردن نیست .

کاهن گفت : اورابردار وبامن‌بیا .

بانددوباره جسد را بدوش‌کشید وبدنبال کاهن راه افتاد تادالان طی شد وبه محوطه وسیعی‌که ده متردر پنج متروسعت داشت رسیدند . این مکان عبادتگاه‌آن معبدبود . باند بدستور کاهن جسدرا در پای یك ستون سنگی گذاشت ولباسهـایش راپاره‌کرد کاهن وقت را مغتنم شمرده دورشد. لحظه‌ای

بعد بابك کاسه گلی که داروئی زرد رنگ درآن بود باز گشت ،

زخم جوان چریك بوضع وحشت انگیزی رو بوخامت میرفت . کاهن باچوب پهن کوتاهی ازآن داروی زرد رنگ بروی زخم جوان مالید وسپس باتکه‌ای از پیراهن خوداو زخم را بست وگفت :

ـ احتیاج باستراحت دارد به غذای مقوی احتیاج دارد ، خون زیادی ازاورفته است .

باند گفت : ازغذای خودت باوبده .

کاهن گفت : من غذای مقوی ندارم .

باند بلافاصله جواب داد : هرچه داری بده وخودت هم بایستی از او مواظبت کنی . مواظب باش که اگر دست ازپا خطا کنی پوست ازسرت میکنم.

اینرا گفت وسپس بسمت دربراه افتاداما در همین موقع ضربه‌ای محکم برسرش خورد . این ضربت آنچنان قوی بود که باند بدون اینکه بتواند نفسی بکشد بزمین خورد . بلافاصله چهاردست قوی اورا از زمین بلند کرده بداخل معبد بردند . صدای کاهن بالحن خشنی بلند شد :

ـ اورا به اقرارگاه ببرید . من باید قبل ازهرچیز اورامحاکمه کنم.

* * *

باند چشم باز کرد وخودرا بچهارچوبی بسته دید . درجلوی پایش گودالی سنگی به عمق پنج متر دیده میشد ودرته این گودال قریب ده عدد مار بزرگ به دورهم میخزیدند. همان کاهن پیر بادومرد بومی که لباس دهقانان را پوشیده بودند درکنارش بودند . بمحض اینکه چشم باز کرد کاهن بالحن تلخی گفت: خوب گوشهایت را بازکن . محاکمه تو شروع میشود وماسعی می کنیم که این محاکمه منصفانه باشد .

وسپس مثل اینکه خطبه‌ای بخواند ادامه داد : ترا بجرم توهین به معبد

مقدس و مقام کهانت محاکمه می‌کنیم . در اینجا جز حقیقت مطلق چیزی حاکم برسرنوشت نیست علت فریب کاهنا وجلوگیری ازمحاکمه زن اوچه‌بود؟ برای چه خودت رایك کاهن معرفی کردی‌وچراازمحاکمه جلوگیری‌نمودی؟

باندصدای‌کاهن راشنیداماکوچکترین‌کلمه‌ای از آن مفهومش نشد .

کاهن‌آنچه گفته بود مجدداً تکرارکرد واین‌باریکی‌از‌آن‌دونفر دهقان‌دست بزیرچانه اونهاده سرش را بطرف بالافشارداد وکاهن سربسمت صورت‌وی‌خم کرد وگفت : حرف‌بزن . اعتراف‌بارگناهانت را سبك می‌کند . اعتراف‌کن تابراحتی بمیری وروحت سبك‌شود .

وبدنبال این حرف دهقان دیگرچندبرگ خشك‌شده‌ای‌که در دست داشت در جلوبینی‌اوگرفت . باندراثر بوکردن این‌برگهای خشك‌تکان محسوسی‌خورده ووحشت‌زده‌باطراف‌نگریست . وبناگهان‌نگاهش بقعر گودال‌سنگی‌افتاد، برای یك‌لحظه احساس‌کردکه خواب می‌بیند واکنون بیش از قدمی تاجهنم فاصله ندارد . صدای بم مردکاهن رشته افکارو اوهام اوراپاره‌کرد :

ـ قبل‌ازاینکه‌بجهنم سرنگون شوی‌از گناهانی‌که کرده‌ای‌استغفارکن.

باندمرگ را به عیان میدید ، او درطی زندگانی پرماجرای خود باحوادث دردناکی روبروشده بود وحتی‌یك بارمرگ یك‌زن بومی را دراثر حمله یك‌مارخطرناك بچشم دیده بود ؛ زن بومی‌آنچنان فریادکشیده بودکه باند تامدتهای مدید خاطره تلخ‌آنرا ازیاد نمی‌برد ، اودیده بود که چطور مارخطرناك‌پس‌ازچنبرزدن بدوراو دهانش رابدهان‌زن‌جوان‌چسبانده‌در یك طرفةالعین‌اورا به لخته‌ای‌گوشت تبدیل‌کرده بود . اینك‌وضع خودش راباآن زن تطبیق میکرد وبه سرنوشت شومی‌که در دنبال داشت میاندیشید . درست یك‌قدم بالبه این‌گودال فاصله داشت ودراثریك‌لغزش کوچك سرنگون‌میشد.

مردکاهن‌که باآرامش مخصوص صحبت میکرد اکنون عصبانی شده و این‌عصبانیت ازسخنانش معلوم بود . اومیخواست‌که باند حرف بزند واینطور نشان میدادکه باحرف‌زدن او این محاکمه مسخره تمام میشد اما باند حتی یك‌کلمه نمی‌گفت . بالاخره کاهن خسته شد وتهدیدکنان‌گفت:

ـ حرف بزن اگر حرف نزنی طبق رسم معمول دیگری بجای تو

حرف خواهد زد .

وبدون اینکه انتظار جواب اورا بکشد رو به دو مرد دهقان کرده پرسید:

ـ کدام یك ازشما حاضرید که بجای اوحرف بزنید .

یکی ازدهقانها گفت: ماهرگز بجای یك کافرصحبت نمی کنیم ما نمیخواهیم که مورد خشم فرشتگان باشیم .

درظاهراین جواب تکلیف کاهن رامعلوم میکرد . وقتی که متهم صحبت نمیکرد وکسی هم حاضر نمیشد تا بجای او حرف بزند کاهن رأی خودش را اعلام میکرد ودراینطورمواقع تکلیف متهم معلوم بود وجز مرگی وحشت آور چیزی بسراغش نمیآمد .

کاهن باصدای بلندی پرسید : آیا هیچکدام حاضر نیستید ؟

اما برخلاف انتظارش یکنفرازمیان تاریکهای محراب فریاد زد : من حاضرم .

همه بناگهان سر بسمت صدا برگرداندند . این صدا از همان جوان پارتیزان مجروح بود که اینك بزحمت بسمت آنها میآمد . جوان چند قدم جلوآمد وفریادزد : صبر کنیدودیگر نتوانست قدم ازقدم بردارد وبزمین خورد.

یکی از دهقانها بسمت اودوید وزیر بغلش را گرفت وبلندش کرد. جوان مذکورچند قدم دیگر جلوآمد . کاهن که باچشمهای زلزده اورا تماشامیکرد گفت : توچه دفاعی از اومیکنی .

جوان با صدای گرفته ای گفت: باومهلت دهیدتا دفاع کند. من از طرف او این حق رامیخواهم دست وپاش را باز کنید. یك متهم بایستی هنگام دفاع آزادباشد.

هرسه نفر بهم نگاه کردند . یکی از دهقانها گفت : حق دارد .

کاهن گفت : فقط این حق برای هموطنان ماست .

هردو دهقان سری باحترام خم کردند . پارتیزان گفت :

ـ فرقی نمی کند . هموطن من شکم مرا پاره کرد و این بیگانه مرا از مرگ حتمی نجات داد . اگراو مرا باینجا نمیآورد شایدالان طعمه حیوانات درنده جنگل شده بودم .

کاهن حرفش را بریده گفت : اوترا نجات نداد . من دارو بزخمت

گذاشتم ونجات یافتی .

پارتیزان گفت: اگر او مرا باینجا نیاورده بود پدر مقدس چطور معالجه‌ام میکرد ؟

لحظه‌ای زمزمه در گرفت وسپس کاهن باهمان صدای بم و گرفته‌اش گفت:

ـ بسیار خوب . این حق را باو میدهم. دوستان دست و پایش را باز کنید.

دریك طرفة العین دست وپای اورا باز کردند وباند از فرط ضعف بزمین افتاد ونزدیك بود که ازهمان بالا بدرون حفره بغلتد که جوان پارتیزان که در کنارش بود او را گرفت در ظرف چندساعت بوضع معز آسائی نجات پیدا کرده بود خودش را باو رسانید و از این سقوط جلوگیری کرد.

باند نفسی تازه کرد وتکانی بخود داد. مثل این بود که از خواب بیدار شده باشد. وضع وخیم خودرا فوراً دریافت. مجدداً نگاهی بقعر گودال انداخت واین نگاه رابروی یکایك اطرافیان خود انداخت. خنده شیرین جوان پارتیزان وضع او را عوض کرد. بی‌اختیار حرکت دیگری کرد و سراسیمه بلندشد کاهن که جلوتر از دیگران بود قدمی جلو برداشته گفت:

ـ حالا جواب میدهی اینطور نیست؟

باند گرهی بابروها انداخته پرسید: چه جوابی؟

کاهن گفت: سؤالهائی که کردم؟

باند گفت: سؤالت چه بود خوب بیاد ندارم.

کاهن مجدداً همه آنچه راکه گفته بود تکرار کرد. باند بقهقهه خندید و گفت:

ـ هرگز ترا تااین درجه احمق نمیدانستم . به بینم این مارهای تو گرسنه‌اند؟

کاهن باقیافه حق‌بجانبی جواب داد: بله گرسنه‌اند واگر تا چند ساعت دیگر غذا نخورند بجان هم میافتند. باند چنگ انداخت وگریبان اورا گرفت وبسوی خود کشید وسپس با یك حرکت ناگهانی اورا بلند کرد وگفت: پس چه بهتر که خودت طعمه آنها شوی.

کاهن وحشت‌زده خودش را به عقب کشید وفریاد زد:

ـ نه، نه . تونباید این کار را بکنی. من یك نظر کرده‌ام .

دو مرددهاتی حمله بوی نمودند و باند تهدیدکنان گفت : کوچکترین حرکت شما منجر به مرگ‌قطعی این مرد است. خوب گوشهایتان را بازکنید.

چریك مجروح همچنان پیش آمد تا سینه به سینه باند قرار گرفت و سپس بالحن تلخی گفت:

ـآقا درهیچ جای دنیا جزای نیکی اشخاص‌را به بدی نمیدهند

باند سخنش را بـریده گفت: این مرد بدترین دشمنی را در حق من کرده است.

جوان‌مذکور گفت: اما من جـان ترا ازیك مرگ‌حتمی‌نجات‌دادم.

باند بلافاصله گفت: منهم‌همینطور .

جوان گفت: بااینوصف باهم حسابی نداریم اما یك مثل بین مـا هست که می‌گویند خوشبخت‌کسی‌که درنیکی‌کردن مصرباشد واز اوخوشبختتر آن کسی‌که‌در این اصرار پیشی‌بگیرد.

باندگفت: میخواهی‌بگوئی‌که از قتل او بگذرم؟

جوان ویتنامی سرش‌را به علامت تأئید حرف او تکان داد. باند کاهن را رهاکرد و او با سرعتی‌که از ریخت وسن وسال و وضعش بعید بنظرمیآمد بطرف یاران خود شتافت. آنگاه دو مرد دهاتی اورا به‌عقب خود مأوا داده درحالی‌که هردوتایشان کاردهای تیزی از بغل بیرون‌کشده بودند قـدمی به سمت باند برداشتند. باند درحالی‌که بعقب میرفت به جوان مجروح گفت :

ـ اینك‌کفاره گناهی‌که‌کرده‌ام.

کاهن فریادزد: اورا بکشید. من فتوا میدهم. بدستور من‌اورا بکشید. زنده زنده پیش مارها بیندازند.

یکی از دهقانها بسوی باند پرید وکاردش را بالا برد اما مجال فرود آوردن پیدانکرد و باند دستش راگرفت.لحظه‌ای ایندو بهم پیچیدند. رفیقش بکمکش‌شتافت اما بـاند اورا به عقب هول داد . ایندو بروی هم درغلتیدند وباند با یك حرکت سریع دوباره خودش را به‌کاهن رسانید. کاهن سعی‌کرد که از چنگ او فرارکند وبزمین غلتید و با یك لغزش سریع بدرون گودال

سرنگون شد.

کاهن فریاد وحشتناکی کشید بطوری که همه بی‌اختیار بطرف گودال دویدند. سقوط کاهن بایورش مارهای گرسنه خطرناك توأم بود. مارها بدور او میپیچیدند. کاهن فقط فریاد دیگری کشید وسپس صدایش برای همیشه خاموش شد. مرگ وحشت‌آور اوچنان این جماعت را ناراحت کرد که برای چندثانیه همه آنها ببهت وحیرت فرو رفتند.

باند نگاه خودرا از درون دخمه به سیمای رنگ پریده دو مرددهاتی تمرکز داد وگفت:

ـ حالا هرکدام از شماها هوس رفتن به نزد اورا دارید جلو بیائید.

این اعلام خطر هردوی آنهارا درجایشان میخکوب کرد. باند رو به جوان مجروح کرده گفت: به حرف تو اعتماد کردم. هرکس‌همان را میدرود که میکارد. این کاهن مزه زجر به همنوعان خودرا دید.

سپس جلو رفت ودست اورا گرفت وگفت: دوست ناشناخته درهر حال ازلطف تو متشکرم اینرا گفت وخواست بسمت در برودکه جوان فریاد زد:

ـ صبرکن. منهم باشما میآیم.

باند برگشت وبه صورت وچشمهای او نگاه کرد وگفت:

ـ تو بااین حالت نمی‌توانی‌بیائی وانگهی من‌وضع معینی ندارم. شاید دراین جنگلها از بین رفتم.

جوان مذکورگفت، من ترابا خودم به (توکاناپلا) میبرم. خانه من درآنجاست. راستی‌تو یك‌آمریکائی هستی. من درآنجا یك دوست آمریکائی دارم او یك افسر نیروی هوائی است حتماًاز دیدن تو خوشحال میشود.

باند سراسیمه گفت: اسم‌این دوست توچیست؟

ـ کاپیتان رز. او بطور تصادف بامن آشناشد. من دنبال‌زن اومیرفتم. زنش درقهوه‌خانه‌ای نزدیك همین جنگل‌است.

باند دیگر توجهی باین حرفهای او نداشت و بناگهان همه خاطرات گذشته مثل یك پرده سینما پیش چشمش آمد. دست جوان راگرفته گفت: تو راما هستی؟

جوان درحالی که بهت زد. به قعرچشمهای اومینگریست گفت :
ـ بله تواز کجا میدانی؟

باند راما رابگوشه معبدکشید واز اوخواست تاماجرا را برایش تعریف کند. راما شرح دادکه باتفاق دوستش (تاروالا) عازم قهوه خانه کالیس شده است تا بنا بدرخواست کاپیتان رز زن او الن را به توکاناپلا بیاورد اما این رفیق باو خیانت کرده وپس از مجروح نمودن وی به قهوه‌خانه و سراغ الن رفته‌است.

راما پس از ذکر این ماجرا از جهت کاپیتان ادوارد و الن اظهار ناراحتی کرد. باند همه آنچه را که اتفاق افتاده از اول تا آخر برای راما شرح‌داد وسپس باتفاق از معبد بیرون آمدند. راما بطرف توکاناپلا روان‌شد وباند نیز بسمت قهوه‌خانه برگشت تا هرچه زودتر وسیله حرکت الن‌را به سایگون فراهم نماید. قریب دوساعت تمام درجنگل میرفت واز این مراجعت کوچکترین وحشتی‌نداشت زیرا خیالش بالمره ازطرف کاپیتان و پارتیزانهائی که ممکن بود هرلحظه در سرراهش پیدا شوند راحت بود. هنگامی که به قهوه‌خانه رسید نفسی براحتی کشید و امیدوار بودکه مورد استقبال کاهنا و گوانما قرارگیرد اما برخلاف تصورش نه‌تنها کسی باستقبالش نیامد بلکه کوچکترین اثری از دوستانش‌هم نبود.

قهوه‌خانه خالی‌بود و اینطور بنظرمیآمدکه همه آنجارا ترك کرده بودند. جسدماك وهمچنین(تاروالا) رادفن کرده بودند. درتنها اطاق‌قهوه‌خانه که به الن واگذار شده‌بود نشانه کشمکش‌مختصری دیده‌میشد. باند سراسیمه بیرون‌آمد وهمه‌گوشه‌وکنار را تفتیش‌کرد وبالاخره ناامید به‌سالن قهوه‌خانه برگشت. نمی‌توانست وضع دوستانش‌را دریابد. پس‌از یکساعت تفکر باین‌فکر افتادکه دوباره باطاق الن رفته سرکشی‌کند. این‌بار وقتی‌به‌دانجا رفت تکه کاغذی را بزیر تختخواب پیداکرد. آنرا برداشت وبیك نظر خط الن را شناخت. الن با دستپاچگی‌نوشته بود:

ـ جمس، بالاخره کاهنا ، گوانما راکشت. سروانت هم نتوانست‌مانع از مرگ او شود وخودش هم از پادرآمد. تنها من‌مانده‌ام و این مرد عجیب

ویتنامی، او وحشی و درنده است. بامن بسردی رفتار می‌کند . هم‌اکنون از اطاق بیرون رفته ومن وقت رامغتنم شمرده واین نامه‌را بتو مینویسم. نمیدانم چه خیالی درباره من دارد. ولی‌قدر مسلم اینست‌که مراهم خواهدکشت اما چه مرگی برایم در نظر گرفته خبر ندارم. شاید میخواهدکه انتقام زنش گوانما را بگیرد زیرا یك مرتبه بمن گفت‌که دوستانت به زن من‌خیانت کرده‌اند.»

این‌نامه امضاء نداشت وباند پس‌از اینکه چندبار آنرا بدقت خواندرد جیب نهاد وسپس تشك وملحفه تختخواب را بکنار زد. معمولا الن کیف دستی خودش را بزیر تشك میگذاشت‌وکیف همچنـان دست نخورده درسر جایش بود. ازدیدن این‌کیف باین فکرافتادکه حتماً الن‌را بزور وجبر از آنجا برده‌اند زیرا اگر او به‌طیب خاطر رفته بود کیف را هم باخودش می‌برد.

محتویات کیف مقدار زیادی پول نقد رایج ویتنـام وچند قطعه المـاس درشت گران قیمت بود.

باند بدیدن این قطعه الماس‌ها دانست کـه (کاپیتـان‌رز) تمام سرمایه خودرا به خرید چندقطعه الماس از قاچاقچیان بین‌المللی مصرف کرده وآنها را هم به زنش الن داده است‌که درحمل آنها بزحمت نباشد.

مجدداً از اطاق بیرون‌آمد و در جهت چنگل براه افتاد و بزمین‌نگاه کرد . او میخواست‌که جای های تازه‌ای در روی زمین مرطوب باغچه پیدا کند و بالاخره باینکار موفق شد . جای پاشنه‌کفش زنـانه‌ای نظرش را جلب کرد . بدون شك این جای پاشنه متعلق به‌کفش‌های الن بوده است .

ردآنرا گرفت و پیش رفت اما پس ازطی پنجاه متر این اثربکلی‌محو شده بود . بناچارباز گشت‌وبطرف جلوی قهوه‌خانه شتافت . اتومبیل همچنان باآن وضع خراب در جلوی قهوه‌خانه بود . در اینوقت بیاد راننده افتاد و از خودش پرسیدکه پس اوکجاست‌و چرا الن درباره او چیزی ننوشته است.

مجدداً به سالن قهوه‌خانه برگشت و چون گرسنه بود در صدد برآمد که غذائی برای خود دست و پاکند . مقداری برنج خام بدست‌آورد وآنرا درآب خیس کرد و سپس بروی تنهاچراغی‌که مخصوص پختن غذا بود گذاشت وآنرا روشن کرد.

مفقودشدن الن‌دوباره تکلیف تازه ای برای اومعلوم می کرد . باندناچاربودکه این‌زن‌را پیدا کند . در اینموقع به‌فکرش‌رسیدکه‌مجدداً به (توکاناپلا) برگردد زیرااین دهکده نزدیکترین محل به قهوه‌خانه بود اما باپیش‌آمدی‌که برای کاهن کرده بوزبازگشت‌بآنجا دشوار بود . ازکجاکه‌آن دومرد دهقان‌تاآن لحظه همه مردم آن حول‌وحوش را ازماجرا واقف‌نکرده بودند .

دراین‌اندیشه بودکه ناگهان صدای پائی ازپشت سرخود در قهوه‌خانه شنید . سراسیمه سر برگـرداند و همـان راننده را مشاهده کرد بی‌اختیار فریادکشید :

ـ اوه توئی دوست عزیز؟ سام بیابگوبه‌بینم چه واقع شده ؟

راننده‌که مثل دیوانه‌هابود باگام‌های لرزان جلوآمد و همینکه سینه بسینه اوقرارگرفت باصدائی‌که‌گوئی از ته چاه بیرون میآمدگفت :

ـ جمس توباعث همه این بدبختی‌هاشدی .

باند دستش راگرفت وگفت : سام حرف بزن . همه چیز رابگو . بعدازرفتن‌من دراینجا چه اتفاقی افتاد . وقتی‌که‌کاهنا وگوانما برگشتندچه شد ؟ آیا دوباره دراینجا حرفشان شد ؟

سام‌گفت: جمس چطوربرگشتند. آنهاموقعی باینجابرگشتندکه‌گوانما دیگرآن زن قشنگ سابق نبود . شوهربی‌انصافش بینی وگوشهای اورابریده بود . خون سروصورت این زن راگرفته وقیافه وحشت‌آوری داشت :آنقدر کاهنا دروسط راه باوشلاق زده بودکه همه‌جای بدنش سیاه شده بود . بجز یك‌زیرپیراهن چیزی‌برتن‌نداشت. زن بدبخت راباطناب بسته ومثل‌یك‌حیوان بدنبـال خود پیش می‌کشید . میخواست اورا زجرکش‌کند . من نمیدانم از کجا برگشته بود وچه‌کسی اورا بکشتن این زن‌بدبخت تحریك‌کرده بودولی آنچه مسلم بوداینکه این.مرد انتقامجوی شرقی بدنقشه‌ای برای قتل زنش کشیده بود . باوجودیکه دربین این مردم‌تبعیت ازاوامر مردبرهرزنی‌واجب

است گوانما آنقدر از دست اوزجر دیده بود که بمحض رسیدن به قهوه‌خانه به‌ما پناه‌آورد . سروانت وقتی که این وضع را دید نتوانست طاقت بیاورد وهمین امر سبب شد که کاهنا بااوبجنگد وازهمان آغاز معلوم بود که مبارزه یك جوان بیست‌وچندساله بایك پیرمرد به‌کجا منتهی میشود .

باند که بدقت گوش میکرد سیگاری آتش زده گفت :

ـ سام بگو ببینم آخروعاقبت این‌کار بکجا کشید ؟

سام نفسی تازه‌کرد و گفت : جمس یك سیگار بمن بده . برای آدمهای سیگاری اینهم دردی است وچون سیگارش را آتش زد بدنباله ماجرا چنین تعریف‌کرد :

ـ بله سروانت کشته شد وبدبختانه من موقعی رسیدم که این کار انجام گرفته ود . پس از مرگ اونوبت به‌گوانما رسید . این زن بدبخت هم با دشنه‌ای که درقلبش فرورفت جان سپرد وآنوقت من ازترس فرارکردم ودیگر ازهیچ چیزوهیچ‌کجا خبری ندارم رفتم ودرجنگل مخفی شدم ودر انتظار یك روزنه امید بودم تااینکه ازدورترا دیدم وباینجا آمدم .

باند نگاهی به چشمهـای سام انداخت و سپس سر پیش‌آورده بالحن زننده‌ای گفت :

ـ سام بمن‌راست بگو . الن کجاست ؟ اگرراست نگوئی کلاهمان توی هم میرود

ـ سام که انتظار این نوع پرسش را نداشت لختی مکث کرد و سپس باهمان خونسردی که شروع بصحبت کرده بود گفت :

ـ گفتم که نمیدانم . من‌موقعی برگشتم که‌الن وکاهنا نبودند .آیابرای صدق گفته‌هایم‌مجبورم که قسم بخورم ؟

باند باآرامش مخصوصی گفت:

کـسی که‌راست‌بگوید احتیـاج به‌قسم‌ندارد. صلاح‌تو دراینست‌که ماوقع رادقیقاً بمن‌بگوئی . من‌اگر بناباشدکه بدون‌وجود سروانت والن از اینجـا میروم‌برای اینکه درسایگون شاهدی برای‌اثبات وجود این همراهان نداشته

باشم ناچارم که کلك ترا هم بکنم .

این حرف را با اینکه در نهایت آرامش و سادگی از دهان باند بیرون آمد معهذا سام با شنیدن آن خطر را احساس کرد . بناگهان قدمی به عقب گذاشت و طپانچه ای را که با خود داشت از بغل بیرون کشید و باو نشانه رفت و گفت :

ـ من در بدر بدنبال تو جنگل را زیر پا گذاشتم . تنها از این عده ای که با اتومبیل من سفر کرده بودند تو مانده بودی و خطرناکتر از همه هم تو بودی. برای من هیچ اشکالی نداشت که ترا بگذارم و فرار کنم اما وجود ناراحتی مثل تو چون سایه ای بدنبالم میآمد . همین امر سبب شد که خودم در اینکار پیشدستی کنم. میخواستم وقتی که به سایگون میرسم دیگر مدعی حقوقی نداشته باشم و الن هم که حق السکوت خودش را گرفته بود به طیب خاطر معشوقی مرا اگر دن میگرفت.

باند با خونسردی مخصوصی که در اینقبیل مواقع داشت حرفش را بریده گفت :

ـ سام بمن بلوف نزن ـ تو هرگز یك قاتل نیستی . ممکنست که گاهی دیوانگی بسرت بزند و برای اندکی پول دزدی و یا کلاه برداری کنی اما هرگز دل و جرأت آدم کشی را نداری. هر کار جور و پزه میخواهد . اصلا این ریخت و قیافه بآدم کش ها شبیه نیست . خوب اگر پولهای الن را برداشته ای خلالت . من گویا بتو گفته باشم که هرگز در فکر پول نیستم . خانواده من بقدر کافی ثروت دارند. حالا حاضری که معامله پرمنفعتی باهم بکنیم.

سام که آدم پول پرست وطماعی بود سراسیمه گفت : چه معامله ای ؟

باند که با این سخنها سر حریف را گرم کرده بود از موقعیت استفاده کرده بزیر طپانچه اش زد . طپانچه سام از دستش بیرون پرید و در هوا چرخ خورد و بگوشه قهوه خانه افتاد سام قدمی بسوی زن برداشت اما باند مهلتش نداد و از عقب سر یقه اش را گرفت و بلافاصله مشت محکمی به کله اش کوبید. سام از صورت بزمین خورد اما بلافاصله مثل یك گوی لاستیکی بلند شد و بطرف طپانچه دوید . باند مجدداً او را گرفت و مشت دوم را به گردنش وارد کرد . برای باردوم این مرد پول پرست بزمین خورد اما بدون اینکه کوچکترین دفاعی کند دوباره بلند شد و بطرف طپانچه دوید .

باند بازهم اورا گرفت . این‌بار سام مأیوس و نگران درصدد دفاع از جان‌خودش برآمد . بروی‌پای چپ‌چرخی زدوسر را به‌گردن فروبرد و مثل یك‌کرگدن بطرف اوحمله‌کرد . باندمشت سوم‌را به‌پیشانی اوکوبید ولی‌در همان‌حال سام‌موفق شدکه‌دستهارا بدورکمر باندحلقه‌کند ودرهمین لحظه‌باسر به‌صورت اوکوبید . این‌مرد راننده که‌خوب‌در این‌مدت‌آشنائی‌به نیروقدرت بدنی‌باند واقف‌شده بودخوب میدانست‌که حریف‌او نیست‌ولذا سعی‌داشت‌که با فندمخصوصی‌که فقط‌منحصر به‌خودش بودوآنرا خنثی‌ناپذیر میدانست کارباند رابسازد اماهمه نقشه‌هایش نقش‌بر آب‌شد وسرانجام خسته‌وکوفته مثل‌یك‌نعش درازبه درازدرکف‌قهوه‌خانه بزمین‌افتاد .

باندنفسی تازه‌کرد وسیگاری‌آتش‌زد و گفت :

ــ سام‌بلند شو.ما مثل‌دو دوست بهترمیتوانیم باهم‌کنار بیائیم .

سام‌که هرگز انتظارشنیدن این‌لحن محبت‌آمیز را نداشت بلند شد و نگاهی‌به صورت وچشمهای باندکرد . باندلبخندی زده‌دوباره گفت :

ــ بله‌بهترست‌که من‌وتو مثل‌سابق دو دوست باشیم . سرکسی‌در زندگی اشتباه می‌کند .

سام‌بروی پاجست وگفت : آقای‌جمس آیاشما راست‌گفتید‌که قیافه‌من مثل‌آدم‌کشها نیست ؟

باندگفت : بله‌من مدتی‌درس قیافه‌شناسی خوانده‌ام . ممکن‌است‌که تو درزندگی ات‌قتلی هم‌کرده‌باشی امااین قتل‌هرگز عمدی نبوده‌است .

سام‌که این‌حرف راشنید سرش‌را به‌علامت تصدیق‌تکان دادوگفت :

ــ بله‌اینطور است. امامن آن‌قتل عمدراهم نکرده‌ام .

باندگفت : برای‌همین بودکه‌وقتی طپانچه‌کشیدی من‌در دل به حماقت تو خندیدم .

سام‌تکرارکرد : حق‌با شماست خودم نمیدانم کـه‌چه بایدبکنم .

باندگفت: سام‌حالا بمن‌بگو به‌بینم‌که الن‌کجاست ؟

ــ بیائیدتا جای‌اورانشان بدهم. کاهنااورا درآن‌کلبه زندانی‌کرده‌است خوشبختانه این‌مردخطرناك دیوانه‌متوجه‌وجود من‌نشد والامراهم مثل‌سروانت می‌کشت . بعدازکشتن سروانت‌بسراغ الن‌رفت ومن‌ازپشت‌در به‌حرفهای‌آنها

گوش دادم. الن دختر زرنگ و باهوشی است و بر خلاف تصور من از در نرمی در آمد و همین امر سبب شد که کاهنا او را نکشد اما من میدانم که بالاخره زهرش را باو خواهد ریخت.

باند گفت: آیا آنچه درمورد قتل گوانا گفتی حقیقت داشت؟

– بله من اصلا دروغ نگفتم. کجای حرفهای من دروغ بود. من خودم را مخفی کردم و ازدور مواظب بودم تاموقعی که کاهنا و الن از قهوه‌خانه خارج شدند و دورادور بدنبالشان رفتم تا اینکه دانستم به آن کلبه متروك جنگلی داخل شدند و لحظه‌ای بعد کاهنا یکه و تنها از آن کلبه در آمد و در دستش مقداری لباس بود اول پنداشتم که الن را کشته است و باعجله بسمت کلبـه رفتم اما وقتی بآنجا رسیدم متوجه شدم که دست و پای اورا بسته است و در آنجا زندانیش کرده است و مخصوصا لباسهای اورا هم برده است که الن در صورت موفق شدن و باز کردن دست و پای خود نتواند از کلبه خارج شود.

باند برخاست و گفت: یاالله معطل نشو راه بیفت.

– به کجا آقای جمس؟.

– به بیرون قهوه‌خانه. میخواهم ترا به درختی ببندم و بعد مخت را داغان کنم سام وحشت‌زده گفت: شما خیال کشتن مرا دارید؟

– بله برای اینکه هرچه من دم از دوستی میزنم تو هنوز سر دشمنی و عناد داری.

سام گفت: باور کنید که اینطور نیست. من عین حقیقت را گفتم.

باند گفت: پس چرا برای من طپانچه کشیدی؟ تو حرفهائی زدی که از مغز علیلی مثل مغز تو بعید بود. گفتی که مرا میکشی تا ازشرم راحت شوی و این حساب را هر آدم احمقی نمی‌کند مگر کسی که مغز متفکر جنایت باشد.

سام گفت: چطور نظریه شما نسبت بمن عوض شد مگر نگفتید که من قاتل نیستم؟

باند جواب داد: اشتباه کرده بودم. دوعده خوب میتوانند آدم را فریب دهند آنهائی که زیاد احمقند و آنهائی کـه زیاد زرنگنـد. من هنوز نفهمیده‌ام که تو از کدام عده هستی!

– تو مرا از احمق‌ها فرض کن. مگر احمق بودن چه عیبی دارد؟

ـ این حرفت دلیل براینست که خیلی عاقلی . سام همه حرفهایت را قبول کردم فقط بگوبه‌بینم برای چه به قهوه‌خانه‌آمدی ! توهرگز نیامدی که مرا به بینی .

ـ چرا شمارا دیدم وبرای دیدنتان آمدم ، مگراشکالی‌داشت ؟

ـ دروغ نگو . توکه نمیخواستی مرا بکشی . منظورت از تعقیب من چه بود ؟

سام سری‌تکان داد وگفت : حق باشماست آخر همه چیزر که نمیشود گفت . آقامن‌آمدم که پولهای‌الن را بردارم وفرارکنم . بالاخره توی این سفراتومبیلم ازدستم رفته وناچارم که‌اتومبیل دیگری تهیه‌کنم والاازگرسنگی میمیرم .

ـ الن‌خودش گفت که پولهایش کجاست ؟

ـ بله گفت که کیفش رازیرتشك تختخوابش گذاشته است . من‌باوقول دادم‌که اگرجای پولهایش رانشان دهم دست وپایش را بازکنم تافرارکند .

ـ چندوقت است‌که الن درآن‌کلبه‌است ؟

ـ ازامروزساعت هشت صبح !

بلندشو ومراپیش الن ببر . اگرقول بدهی‌که بامن‌کمك‌کنی من هم بتوقول میدهم‌که بمحض رسیدن به‌سایگون اتومبیلی بهترازاین شورلت‌قراضه برایت بخرم .

سام ازجاپرید وگفت : پس معطل نشویم‌که وقت میگذرد .

باند وسام بطرف قلب جنگل حرکت کردند تا هرچه زودتر الن را نجات دهند .

۷ - نیرنگ

قهوه‌خانه تامحلی‌که الن زندانی بود بیش از پانصد متر فاصله نداشت واین راه درمدت ده دقیقه طی‌شد . یك آلاچیق که باشاخ و برگ درختها درست شده بود و بیش ازدومترمربع وسعت نداشت زندان زن جوان اروپائی بود . باند وسام باین آلاچیق نزدیك شدند و همینکه بدو قدمی آن رسیدند صدای ناله زنی که بدون شك جز ناله الن نبود بگوششان خورد . باند درحالی‌که طپانچه‌اش را دردست گرفته وآماده مقابله باهر خطری بود بطرف آلاچیق رفت وضمنا سعی میکردکه خودش را ازدید هرکمین کننده‌ای بپوشاند ،

یك‌دور آلاچیق‌رادورزدوسپس بدم درآن که باشاخه‌های بلندی‌پوشانیده شده بود رفت وازلای شاخه‌ها بدرون نگاه کرد . همانطورکه سام گفته‌بود دست وپای‌زن جوان رابسته واورا درروی مفرش که ازالیاف‌های‌جنگل‌درست شده بود انداخته بودند . فقط یك زیرپوش بتن‌اوبود واین‌هم دراثرتلاش‌زن جوان پاره شده بود . لکه‌های سیاهی‌که نشانه وعلامت شلاق‌خوردن این‌زن بود درروی ستون فقرات همچنین ساق پاتاکشاله رانش دیده میشد. اوبروی زمین چمباتمه‌زده بودواینطوربنظرمی‌آمدکه تبهکار پس‌ازبستن دست وپای او آنهارانیزدوباره باریسمان الیافی دیگری محکم بهم بسته بود بطوریکه الن ازچند قدمی بیك‌گوی سفیدرنگ بزرگ شباهت داشت .

باند سربرگرداند وبه سام‌که هاج وواج درکنارش بود گفت :

ـ کاهنا کی ازاینجا رفت ؟
سام گفت : تقریباً دوساعت پیش ؟
باند مجددا پرسید : توکی درپیش این‌زن بودی ؟
سام گفت بلافاصله بعداز رفتن اومن نیز رفته‌ام . آقای جمس مگر طوری شده ؟

اما باند جوابی باونداد وباعجله شاخهائی راکه در آلاچیق را باآن مسدودکرده بودند برداشت وبدرون رفت .

زن جوان بشنیدن صدای حرکات آنها بزحمت سر بالاکرد وچون چشمش به باندافتاد باآخرین نیروئی که دربدن داشت فریادزد .

ـ مرانجات بده ! جمس مرانجات بده !

ـ صبرکن عزیزم . هم‌اکنون راحت میشوی .

وسپس دریك‌طرفة‌العین دست وپای‌اورا بازکرد . زن جوان خواه از فرط ناراحتی وياخواه ازفرط ذوق وشعفی‌که از دیدن نابهنگـام باند بوی دست داده بود بیحال نقش برزمین شد. باند اورابآغوش‌کشید وازکلبه بیرون آورد وبه سام گفت که‌دردوقدمی بدنبالش بیاید ومواظب‌باشد تابنا گهان‌مورد حمله قرارنگیرد وبدینطریق‌بطرف قهوه‌خانه برگشتند .

این پیش‌بینی باند درست وبجا بود زیرا هنوز بیش‌از ده متر راه طی نشده بود که بنا گهان صدای فریاد سام بلند شد. سام ابلـه بدبخت نعره‌ای کشیده از پهلو بزمین خورد ومتعاقب این فریـاد و این سقوط صدای خنده چندش‌آور ومشمئزکننده مردی برخاست . باند وحشت‌زده به‌عقب سرنگاه‌کرد وکاهنا را دشنه بدست درمقابل خود دید.

باعجله زن جوان را بزمین گذاشت و در حالی‌که خودش راآمـاده مقابله باحمله این چریك کـه در اثر نـاراحتی‌ها بحد جنون رسیده بود ، میکردگفت:

ـ کاهنا فقط احمق‌ها ازگذشته پند نمی گیرند.

کاهنا بالحن زننده وخشکی گفت:

ـ حق باتو است . من این حرف را قبول دارم . فقط احمق‌ها پند نمیگیرند.من‌اگردرهمان برخورد اول گوانما راکشته‌بودم گرفتـاریهای بعدی

بوجود نمیامدو همچنین اگر زودتر یعنی چند ساعت قبل این زن را بجبران اعمال زشت تو به درك واصل میکردم تو در سر راهم سبز نمیشدی .

باند آنقدر عصبانی و ناراحت بود که در آن لحظه وخیم فراموش کرد که که طپانچه‌اش آماده بکار است و میتواند در این لحظه بحرانی از وجود آن استفاده کند و یکباره غائله این جوان وحشی را پایان داد. کاهنا قدم به‌قدم باو نزدیك میشد و چنان نگاه دریده‌اش را به صورت او دوخته بود که اگر شخص دیگری بجای باند بود شاید درهمان وهله اول تسلیم میشد و دست التماس و التجاء بطرف او دراز میکرد.

کاهنا در یك قدمی او ایستاد و تکرار کرد : این دشنه با دشنه‌های دیگر فرق دارد. من اینرا برای روز مبادا تهیه کرده بودم. آب داده شده است . با زهر افعی قتالی آنرا آغشته کرده‌ام و کوچکترین خراشی که با آن واردشود مرگ حتمی را بهمراه دارد. خوشبختانه من خوب از نقش تو اطلاع دارم. تو از آن کسانی هستی که مستوجب مرگی. خیال کردی که من از چیزی خبر ندارم کاهن بزرگ معبد تو بودی. تو بودی که در لباس او بمن دستور دادی تا از گوانما معذرت بخواهم ومن ناچار بودم که دستورت را اجرا کنم. صدای تو خوب معلوم بود اما چه‌کاری امکان داشت. من نمیخواستم کــه در معبد مقدس خونریزی شود و در ثانی تو طپانچه داشتی ومن دست خالی بودم.

بمحض اینکه کلمه طپانچه از دهان کاهنا بیرون آمد باند بیاد طپانچه خودش افتاد ولی دیر شده بود کاهنا مثل ببری خشمگین بروی او پرید و دستش را با دشنه‌ای که در آن میدرخشید به عقب برد. باند فقط توانست که از مسیر ضربه کشنده او خودش را به عقب بکشد معذالك دشنه اندکی از لباس او را جرداد. مرد ویتنامی که با این شکست روبرو شد سعی کرد که بـا ضربه دوم کار ویرا بسازد اما باند ملهتش نداد و چنان با مشت به‌بینی‌اش کوبید کـه او وحشت‌زده کارد را رها کرد و با دو دست صورت را گرفت.

باند از این موقعیت استفاده کـرد ولگدی بسمت وی انداخت . این لگد به‌سینه اوخورد. کاهنا ازعقب بزمین خورد اما از پا درنیامد و بلافاصله بلندشد و با سبعیت بی‌نظیری حمله کرد. ایندو بهم پیچیدند. جوان ویتنامی برخلاف جثه‌اش زور عجیبی داشت وچون از مجادله قبلی خود با باند تجربه

تلخی اندوخته بود سعی میکرد که بافنون دیگری کار او را بسازد و باند نیز که درمنتهای عصبانیت بود میخواست این جوان‌ویتنامی‌راکه باشتباه تاآخرین حد جنون سقوط کرده بود از پا درآورد.

هردو بزمین غلتیدند. باند در این موقع مشت محکم دیگری بصورت او زد. خونی که بشدت‌از بینی کاهنا جاری شده بود نه‌تنها سروصورت ولباس خود اورا آغشته‌کرده بودبلکه تمام لباس باند نیز کثیف شده بود.

دراین موقع الن که بهوش‌آمده بود از جا برخاسته باین مبارزه نگاه میکرد. او در وضع عجیبی‌بسر میبرد سرنوشت این زن جوان با پیروزی یکی‌از این دونفر تعیین میگردید. اگرباند پیروز میشد ممکن بودکه او از مرگ‌قطعی‌نجات یابد ولی اگر کاهنافاتح میگشت بدون تردید باشنیع‌ترین وجهی کشته میشد.

درآن لحظه میخواست که بکومك باند بشتابد اما برایش این امکان وجود نداشت غفلتاً به فکرسام افتاد. سام‌از او جای پول و جواهراتش را پرسیده بود، برگشت ونگاهی در امتداد قهوه‌خانه انداخت درختهای کهن مانع از دیدن اوشدند و ازسام نیز اثری‌نبود.

باندآخرین ضربه را به صورت‌کاهنا واردکرد. کاهنا از پادرآمد. باند برخاست و باهمان عصبانیت طپانچه‌اش راکشید اما قبل‌از اینکه بتواند گلوله‌ای شلیك کندصدای آمرانه‌ای ازپشت‌سرش اوراازاین حرکت بازداشت این‌صدا ازسام بود. سام فریاد زد :

ـ باند تکان نخور والا کلکت را میکنم. فوراً طپانچه‌ات را بینداز باند چاره‌ای جزانجام دستور او نداشت. طپانچه را رهاکرد. سام‌که درپشت درختی‌کمین کرده بود بدون توجه به‌الن جلوآمد تا کاملا در پشت سرباند قرارگرفت ولوله طپانچه اش‌را به‌گردن اونهاد وگفت : حالا هرچه دستور میدهم اطاعت‌کن. وبدنبال این‌فرمان بالحن تلخی گفت :

ـ پولها کجاست ؟

باند همچنان که به‌جسد بیحرکت کاهنا نگاه‌میکرد گفت :

ـ کدام‌پول ؟

ـ پولهای الن. بمن گفت که آنرا در زیر تشك تختخواب خود گذاشته است وحتماً تو آنرا بر داشته‌ای .

باند گفت : مگر تو مراجعه کردی و آنرا سرجایش ندیدی ؟

سام با تغیر گفت : احتیاجی به مراجعه من نبود . من میدانم که تو آنرا برداشته‌ای باندموقع رامغتنم شمرده گفت: حق با تواست سام. من آنرا در جائی پنهان کرده ام و باید خودم بیایم و نشانت بدهم .

ـ بگو کجاست خودم پیدایش میکنم .

اگر کوچکترین حرفی به راست ویا دروغ از دهان باند بیرون میآمد بعید نبود که این مرد احمق با شلیك یك گلوله کارش را بسازد و او اصلاح در آن دید که حرفی نزند . مجدداً درجواب او گفت :

ـ فقط خودم میتوانم آنرا پیدا کنم .

ـ یاالله راه بیفت .

باند براه افتاد و سام طپانچه اورا از زمین بر داشت و در جیب نهاد و گفت: ای احمق تو گفتی که مرا خوب میشناسی . عجب چشم آدم شناسی داری .

سپس با لوله طپانچه به پشت گردن او فشارداد. باند بدون توجه باطراف براه افتاد امادرهمین لحظه در پشت یکی ازدرختها وجود شخصی را تمیز داد . کسی که در پشت درخت بنظر اد رسیده بود لباس سفیدی داشت و باند بفراست دریافت که این شخص هر کس هست حتماً ازدوستان سام نیست .

دراین لحظه متوجه الن شد اما ازالن هم اثری نبود. سام که مثل او به مفقود شدن زن جوان پی برده بود غرش کنان گفت :

ـ یاالله زود باش. اگراین زن حقه باز زودتر خودش را برساند و پولها را بردارد من ترا میکشم . و بدینطریق آنها بطرف قهوه خانه آمدند .

بعدازرفتن آنها سفید پوش از پشت درخت بطرف جسد کاهنادوید واو را که از پشت بزمین غلتیده بود به پهلو گرداند وسپس سر به قلب او گذاشت و زیر لب گفت : بااین جوان بهتر میتوان کنار آمد .

و بدنبال این حرف ازجیب خود قوطی کوچکی درآورد . در این قوطی کمی روغن زردرنگ دیده میشد . سفیدپوش اندکی از این روغن را بکف دست

مالیدوسپس آنراجلوی بینی کاهنا گرفت . کاهنا نفس‌عمیقی کشید و چشم باز کرد وازدیدن سفیدپوش یکه‌خورد ووحشت زده گفت :

ـ اوه ، مرا ببخش . مرا ببخش .

سفید پوش بالحن آرامی گفت: بلندشو. من‌از تقصیر تو میگذرم. می‌بینی که‌برای نجات‌تو آمده‌ام . من‌دست انتقام وتقدیرم . آمده‌ام تاترانجات‌دهم تو باید انتقام‌خودت وزنت‌را ازاو بگیری . بلندشو . تاوقت نگذشته‌به قهوه خانه‌برویم . اگروقت بگذرد ومرغ‌ازقفس بپرددیگردسترسی باو ممکن‌نیست . بیااین‌دشنه رابگیر. این‌همان دشنه‌ای‌است که آنرادرشکم‌من‌فروکردی‌امااشتباه کرده‌بودی این‌دشنه میبایست که درشکم این‌مرد فرورود . اوباعث بدبختی‌تو شد.او زن‌ترا آلوده‌کرد .

کاهنابلند شدودر حالی‌که ازوحشت رنگ‌برو نداشت دست‌لرزان خود راپیش‌بردودشنه راگرفت وخوب‌نگاه‌کرد .سفیدپوش باهمان لحن‌آرام گفت:

ـ من روح انتقام هستم . حرکت‌کن ، اماتوهرگز قدرت مقابله بااو باید پنهانی برویش بپری وکارش را بسازی . جنگ پارتیزانی جز این‌نیست. اشتباه توتاحالا این‌بوده‌که میخواستی بااو روبروشوی وجنگ‌کنی مگرجنگ‌کردن همین یك طریق رادارد ؟ من‌ازقدیم شنیده بودم که‌هموطنان تو راه‌های بهتری برای مرگ بااشخاص انتخاب می‌کنند . مگرنمیشود که درخواب باو حمله‌کرد ؟ مگرنمیشود که بایك ضربت‌که در تاریکی نواخته میشود کلك‌کسی راکند ؟

این سفیدپوش سروانت بود . بله سروانت که بطور معجـزه‌آسائی از مرگ نجات پیداکرده بود . وقتی‌که‌کاهنا دشنه خودش را درشکم این مرد فروکرد هرگز کسی امیدی به حیات اونداشت. اصلاباسن‌وسال اوکسی گمان نمیکردکه ازآن ضربت‌مهلك جان بدربرد ولذاکاهنا ازاودست شسته رهایش کرده بود اماسروانت فورا ازآن روغن زرد رنگی‌که اشاره شد وهنوزمقدار کمی ازآنرا درجیب داشت بروی زخم خودنهـاد وچندساعت در زیر درختی

استراحت کرد و بطور معجز آسائی جان بدربرد امـا این مرد که تاآن لحظه اینطور باوصف وصف وصمیمیت با الن وباند همکاری کرده بود چرا اینطور قصد قتل باندرا داشت وهدفش ازمرگ اوچه بود؟اینهامطالبی‌است که درخلال سطور بعد خواهیم دید .

۸- حمله درتاریکی

بدینطریق این پنج‌نفر بطرف قهوه‌خانه برگشتند. الن که ازهمان‌لحظه سرگرمی آنها استفاده کرده برای تهیه لباس و برداشتن پولهای خود آمده بود و بعد سام و باندبدنبالش آمده‌بودندوبدنبال آنها سروانت وکاهنا روان شدند .

باند وسام موقعی به قهوه‌خانه رسیدندکه الن لباس پوشیده وکیف‌خود را برداشته قصد خارج شدن از قهوه‌خانه‌را داشت . بدیهی‌است که‌او نمیخواست به‌تنهائی‌فرار کند وخودش خوب باین موضوع واقف بود ولذا در حال تردید بسرمیبرد . بمحض‌اینکه اواز درکوچك عقب قهوه‌خانه خارج شد با باندوسام روبروگردید . باند بدیدن الن گفت:

ـ الن آن کیف را باین مرد بده .

وبلافاصله برگشت ومشت‌محکمی بصورت‌سام‌زد . سام وحشت‌زده گلوله‌ای شلیك کرد که تیرش بخطا رفت ولی‌مهلت نیافت تاگلوله دوم را شلیك کند و باند برویش خم‌شد ومچ دستش‌راگرفت وقهراً طپانچه را از چنگش خـارج کردوبا قبضه‌طپانچه ضربه‌کشنده ای‌بسر اوکوبید .سام فریادی‌کشیده ازپادر آمداین ضربه‌برای همیشه این‌جوان احمق را ازنعمت زندگی محروم کرد . باندبازوی زن‌جوان راگرفته گفت : الن‌باید زودتر ازاینجا فرار کنیم .

الن گفت: به‌کجا باید برویم جمس؟

باند گفت: نمیدانم فقط میدانم که این قهوه خانه خطر دارد است. ممکنست که مرا تعقیب کرده باشند . از هر طرف خطر مارا تهدید می کند اگر دیر بجنبیم وضعی پیش میآید که جبران آن ممکن نیست . از دوستان ما هیچکس نمانده است و بدون شك کسانی باین قهوه خانه آشنا هستند و همانها خطر را بدنبال خودشان خواهند آورد .

و در حالی که اورا بطرف جاده اتومبیل رو هدایت میکرد افزود :

ـ هم اکنون من در جنگل شبح یك سفید پوش را با چشمهای خودم دیدم. نمیدانم که این سفید پوش کیست . آنچه مسلم است اینکه از دوستان ما نیست والا احتیاجی به مخفی شدن نداشت .

الن نالید و زیر لب زمزمه ای کرد که مفهوم نشد . باند تکرار کرد :

ـ من این حرفهارا برای این نزدم که تو ناراحت شوی. بلکه میخواستم که ترا بحقیقت تلخی واقف کنم . الن من تا (تو نا کاپلا) رفتم همانجائی که آن جوان پارتیزان قصد بردن ترا داشت .

الن سراسیمه گفت : تو کاپیتان رادیدی ؟

باند بالحن تلخی گفت: بدبختانه بله. من اورادیدم اما بهتر بود که نمیدیدم. الن بتو تسلیت میگویم . کاپیتان دیگر حیات ندارد .

الن بدون اینکه صدائی از دهانش بیرون بیاید خیره خیره باو نگریست و دراینوقت قطره اشکی از چشمهای زن جوان فرو چکید باند در حالی که سعی میکرد باو استمالت دهد بگفته خود ادامه داد :

ـ خوب یا بد دیگر زندگانی او تمام است . بدبختانه من به موقع نرسیدم. وقتی بآنجا رسیدم که وضع او خوب نبود . تب زرد اورا بآخرین ساعات زندگی کشانده بود . دو زن جوان بومی از او پرستاری میکردند و همانها بودند که یك جوان ویتنامی را برای بردن تو میفرستند .

الن حرفش را بریده گفت : و تو مانع شدی .

باند حرفش را تصدیق کرده جواب داد: بله و چه خوب شد که با آن جوان نرفتی زیرا او مأمور اصلی نبود .

ـ چطور پس دیگری برای دیدن من آمده بود ؟

ـ بله‌واو درمیان راه‌ماجرا رابهمان جوان‌میگوید واو نیزبا سوء نیت ویرامجروح می کند تاشخصاً پیش‌تو آمده‌پولهایت رابدزد .

ـ توازکجا این‌ماجرارا میدانی ؟

ـ من‌همان جوان‌را درمعبد (الگا) دیدم. یك‌مرتبه من‌جانش رانجات دادم‌و یکمرتبه‌هم اوجان‌مرانجات دادوحالاهم بنزدزن وخواهرزنش به‌دهکده (توناکاپلا) برگشته‌است‌الن خوب گوشهایت رابازکن . بافوت کاپیتان تقریباً کارمن وتوهردو تمام‌است . ماباید هرچه زودتر بسایگون برگردیم و بدون معطلی آنجا راهم بمقصد انگلستان ترك کنیم. بعقیده‌تو این‌فکر چطوراست ؟

الن گفت : درصورتیکه عملی‌شود بدنیست .

باندسیگاری آتش‌کرده گفت : الن‌من‌درغیاب توکیفت‌را تفتیش‌کردم چندقطعه الماس گران قیمت درکیف تواست. تقریباً کاپیتان‌بقیمت جان‌خودش اینهارا برای‌تو تهیه‌کرده است‌وحق داری‌که بادل‌وجان ازآنها مواظبت‌کنی اما گاهی اوقات مسائلی پیش‌میآیدکه انسان‌از انجام آن‌ناگزیر است .

الن گفت : جمس من‌چیزی ازحرفهای تونمیفهمم بهتر نیست‌که شاخ و برگ بحرفهایت ندهی؟

باندگفت : بله حق باتواست . گوش‌کن الن . ما راه دور ودراز و خطرناکی دا درپیش داریم . وتازه اگر بتوانیم جانمان را صحیح وسالم از اینجابه وطنمان برسانیم خیلی‌هنرکرده‌ایم بااینوصف نگاهداری‌این‌الماس‌ها برای‌ما خیلی مشکل‌است .

الن سراسیمه گفت : منظورت اینست‌که‌آنهارا بدوربریزم ؟

باندگفت : بله امانه حالا ، بلکه وقتی‌که امیدمان قطع شد وچاره از کفمان بیرون رفت زیرا دوست ندارم‌که بعنوان یك قاچاقچی توقیف شوی زیرا استاد خرید این جواهرات پیش تونیست وکاپیتان رز هم دیگر حیاتی ندارد ، میتواند حرف‌بزند وازرنش دفاع نماید .

راه خراب اتومبیل رو را بسمت جنوب طی میکردند . همینکه یك کیلومترطی شد الن گفت : جمس ماباید همه این‌راه راپیاده برویم .

باند جواب داد : تاموقعی‌که وسیله‌ای برای این سفر پیدا نکرده‌ایم

چاره‌ای نداریم کم کم هوا تاریك میشد و آنها هنوز بیك آبادی نرسیده بودند. بالاخره زن جوان از پادر آمد ودرحالی که درکنارجاده‌ای می‌نشست گفت :

ـ جمس من دیگر نمی‌توانم بیایم .

بناچار باند نیز درکنار او نشست . چاره‌ای جز این نبود که شب را در کنار جاده بصبح رسانید والن آنقدر خسته بود که پس‌ازساعتی درکنارجاده بخواب رفت . باندهمچنان که درکنارزن جوان نشسته وچرت میزد به وضع کارخود میاندیشید . تاسایگون بیش‌ازهفتاد کیلومتر فاصله بود ورساندن این زن بدانجا دشوار بنظرمیرسید . علاوه براین مسئولیت بزرگتری نیز برعهده اوقرار گرفته بود وآن نجات حتمی این‌زن بود . باند در صورتیکه الن را صحیح وسالم به وطنش میرساند میتوانست ادعا کندکه وظیفه خودش راخوب انجام داده است ودرغیراین صورت دلیلی براثبات این‌امر نداشت .

کم کم هواتاریك‌میشد. ابرسیاهی آسمان رافرا گرفت وغرش رعدشروع شد . بارانهای این مناطق شدید ودرشت وناگهانی هستند . جهان طریق که آسمان زودابر میشود باهمان سرعت‌هم باران میبارد واین باران گاه آنچنان درشت وسریع‌است که رودخانه‌ای جاری می‌کند .

اولین قطرات باران که نمونه و نشانه شروع خطربود بروی صورت سردورنگ‌پریده الن نشست : واورا ازخواب بیدارکرد . زن جوان سر را بگریبان فروبرد . باند گفت : الن‌بلندشو باپناهگاهی برای خودمان پیدا کنیم .

الن بلندشد وسپس باتفاق بطرف درختهای کنارجاده حرکت‌کردند . باند دریك طرفةالعین ازشاخه‌های درختان پناهگاهی برای زن جوان‌درست کرد ودرهمین موقع باران بشدت شروع بباریدن کرد .

مجدداً رعد غرید وبرق درخشید . حیوانات جنگل شروع بفریاد کردندوزن جوان که ازوحشت میلرزید گفت : باند من امیدی به زنده‌ماندن ندارم .

سخن‌ناامیدانه زن‌جوان‌این مردی راکه عمری درحوادث‌وماجراهای

گوناگون گذرانده بودتکان داد . درحالی که سعی میکرد اووا ازاین‌دغدغه ونگرانی سیمورونجات دهد گفت :

ـ الن تو بی‌جهت خودت را باین خیالات واهی سرگرم کرده‌ای . زندگی پرازحوادث ناگواراست . هرخطری که ازسرانسان میگذرد مثل اینست که راهی برای زندگانی بهتری برای انسان بازشده باشد . الن من بتوقول میدهم . قول میدهم که به انگلستان برسانمت بمن‌اطمینان‌داشته‌باش.

صدای‌رعدبرای‌باردگربلندشد. باران اینك باچنان شدتی میبارید که واقعاًوحشت‌آور بود . باندبرکنارزن جوان جائی برای خودش ترتیب‌داد. باران یکساعت طول کشید وبالاخره هواصاف شد . باند زن جوان‌راکه‌بکلی اززندگی‌دست شسته‌بود ازپناهگاه بیرون‌کشید ، چندقدم جلوآمدند وبروی تخته‌سنگی نشستند .

الن همچنان درفکربود ودراینموقع سربلندکرده به باندگفت :

ـ جمس خوب گوش‌کن من میخواهم حقیقت زندگی رابتوبگویم . -

باندگفت : الن‌من هرگزحاضرنیستم که اینگونه سخنان ترا بشنوم.

الن تکرارکرد : جمس‌خواهش‌میکنم . اگروقت بگذرد بعدا افسوس میخوری . باند درهرحال زندگانی من تمام‌است . خوب توجه‌کن . گاهی بآدم‌الهام میشود . میتوانم بگویم‌که مرگ منهم بمن اعلام شده‌است وقتی‌که ازلندن بجستجوی‌کاپیتان باین منطقه‌آمدیم همه بمن‌می گفتندکه ازاین سفر صرفنظرکنم اما من نپذیرفتم . فکرنکنی‌که به کاپیتان علاقه‌ای داشتم علت عدم قبول پیشنهاد دوستانم این‌بودکه مجبوربودم انگلستان راترك‌کنم. زیرا درآنجا مرتکب قتلی‌شدم .

باندکه بدقت بسخنان اوگوش میداد گفت :

ـ پس‌تو قتل‌کرده‌ای ؟

ـ بله اقرارمیکنم ، من‌یکنفرراکشته‌ام .

باندبانهایت خونسردی جواب داد : اشکالی ندارد . مرگ هم یکنوع زندگیست اگرتوبرای یك قتل‌ناراحت شده‌ای پس من‌بایستی برای ده‌هاقتل ناراحت شده باشم . مسئله اینجاست‌که این‌قتل‌چگونه توجیه شود . من در

مورد قتلی که کرده‌ام خودم را ذیحق میدانم ولذا کوچکترین ناراحتی ندارم وتوهم اگر درپیش خودت آنرا موجه میدانی که دیگر ناراحتی ندارد .

زن جوان بانهایت سردی گفت : بدبختانه من درعین اینکه میدانستم طرف بیگناه است اوراکشتم واین زجری که کشیدم کفاره آن گناهان است.

خواهش میکنم گوش کنید . من زن رسمی کاپیتان نبودم . من معشوقه او بودم. وقتی که دیدم زن دیگری عشق مرا ازدستم گرفت تصمیم به قتل او گرفتم وبالاخره اوراکشتم . کاپیتان بادانستن این موضوع چون نمی‌توانست ونمی‌خواست که گزندی بمن برسد وطاقت ماندن درلندن را نداشت این مأموریت خطرناك راقبول کرد. اودرعین حال مراچندان مقصر نمیدانست زیراهمه‌چیزم رااز دستم گرفته بود . من تنها سرمایه‌ام رابدست او تباه کردم وطاقت نداشتم که زن دیگری را جانشین خودم ببینم .

الن ساکت شد وحرفی نزد . نگاهش بنقطه ای خیره ماندومثل این بود که در اعماق آسمانها چیزی رامینگریست . اماآسمان تاریك ومدهش وآفت زده بنظر میرسید .

باند مرگ رابه عیان در صورت اومیدید . زن جوان دوباره شروع به صحبت کرد :

– جمس این کیف دستی را برای خودت ضبط کن. من در لندن کسی را ندارم که برایم نگران باشد. لندن را باهمه خاطراتش پشت‌سر گذاشتم. تنها دلم به کاپیتان خوش بود که اوهم ازدستم بدررفت . آب. آب بده . میتوانی کمی بمن آب بدهی ؟

باند از جا برخاست ونگاهی باطراف انداخت. باوجود بارندگی شدیدی که شده بود تهیه آب آشامیدنی آسان نبود . باخود مجدداً بطرف جنگل دوید وبرای تهیه کمی آب آشامیدنی به‌تکاپو افتاد هنوز بیش ازچندمتر نرفته بود که ناگهان صدای جیغ الن اورا بخود آورد . باند سراسیمه بسمت او دوید و درتاریکی مدهش جاده چشمش به‌شبحی افتاد که قدراست کرد . وبسرعت پا بفرار گذاشت . خودش رابه الن رسانید. زن جوان که با دشنه‌ای شکمش دریده شده بود درخون خودمیغلطید . وبدیدن باند گفت :

- جمس اوراکشت . کاهنا ،کیف‌را برد .
اینرا گفت ودرمیان دستهای باندجان سپرد .

۹ - تعقیب قاتل

باند بآرامی زن‌جوان رابروی زمین گذاشت ودر همان‌جهتی که کاهنا فرارکرده بودشروع به‌دویدن کرد. اومیخواست بهرقیمتی که شده‌این مردتبه کاررا دستگیر وبکیفرعملش برساند. اما تعصب اودر آن‌ظلمت وحشت‌زا آسان بنظر نمیآمد .

کاهنا وسروانت پس‌از آمدن به‌قهوه‌خانه مثل سایه‌ای بدنبال این‌زن‌و مردحرکت‌کردند . سروانت درخلال راه‌همچنان کاهنا را تحریك میکردکه مبادا ازکاری‌که برعهده داشت منصرف‌شود .آنها همچنان آمدند تااینکه‌شب شدودرگوشه جنگل گوشه ای را برای استراحت خوذ انتخاب نمودند . از آن‌گوشه خوب باندوالن رازیر نظرداشتند تااینکه‌باند برای‌تهیه آب‌الن‌را ترك‌کرد وسروانت این‌موقعیت رامغتنم شمرده وکاهنارا تحریك‌کرد تابطرف الن‌شتافته‌واورا ازپا درآورد. کاهنا خودش رابه الن‌رسانید وفریاد زد:الن، الن خیال کردی‌که میتوانی ازچنگ من فرارکنی ؟

زن جوان‌که چشمش باوافتاد وجیغ‌کشید وهمین جیغ‌بگوش باندرسید وباعجله خودش رابه الن‌رسانید اماکار ازکارگذشته بود وکاهنا پس‌از وارد کردن‌ضربه قطعی وربودن‌کیف اوفرارکرد .

سروانت درگوشه جنگل انتظار اورا می‌کشید و بمحض رسیدن کاهنا کیف‌را ازدستش قاپیده‌گفت : کاهنا چطورشد ؟

کاهنا که برای اولین‌بار درعمرش ازارتکاب این‌قتل ناراحت شده‌واز وحشت میلرزید گفت : تمام‌شد . امااو رسیدو بدنبالم آمد. حتماً خواهد آمد. من‌از اووحشت دارم .

اما سروانت که از بدست آوردن کیف خوشحال بود آنرا باز کرده نگاهی به قطعات درشت الماس کرده سپس لبخند تلخی زد و کیف‌را مجدداً بست و گفت:

ـ کاهنا حالا با خیال‌راحت برو .

کاهنا جوابی نداد وخیره خیره باو نگریست . سروانت تکرار کرد :

ـ مگر میخواهی کشته شوی زودتر فرار کن .

کاهنا با لحن تلخی گفت ! کیف‌را بمن بده .

سروانت بجای انجام‌دستور او با تشدد تکرار کرد :

ـ جمس مثل‌سایه بدنبال تواست فوری فرار کن .

کاهنا دوباره گفت : کیف‌رو بده !

وبدنبال این‌تهدید دشنه ای‌راکه با آن‌الن‌راکشته بودوهنوز خونین‌بود از چنته‌اش همراه داشت بیرون کشید وغرید : کیف‌رو بده !

اما سروانت‌ازاین‌تهدیدازمیدان بدر نرفت‌وباهمان‌خونسردی‌عجیب گفت:

ـ آن‌دشنه را بمن بده . گویا فراموش‌کرده ای‌که من‌یك‌بار بدست‌تو کشته شده ام .

کاهنا ازشنیدن این‌حرف لرزید وسروانت ادامه‌داد :

ـ این‌دشنه ای‌که تودر دست‌داری همانست‌که یك‌بار درشکم من فرو رفته‌است‌وخوب نشان‌داد که‌درمورد قتل‌من‌عرضه چندانی‌ندارد. آنرا بمن‌بده !

کاهنا بادست لرزان دشنه رابدست اوداد . سروانت دشنه‌را گرفت‌و نگاه‌دریده‌ای بآن‌انداخت‌وگفت : درازای‌خیانتی که‌مرتکب شدخدمت‌هم کرد.

وسپس بلافاصله دشنه‌را بشکم‌کاهنا فروکرد . این‌ضربت آنچنان‌محکم وعمیق بود که جوان تبهکار بدبخت فوراً بزمین خورد . سروانت با سبعیتی عجیب درکنارش زانوزد ودوضربت پی‌در پی دیگر نیز نواخت و آنوقت دشنه خون‌آلود را بیرون‌کشید وخنده وحشیانه ای‌کرد. جوان پارتیزان نگاه‌سرد وبی‌حالت خودرا به‌چهره پیرمرد جنایتکار دوخت وبآرامی دیده‌بر بست .

سروانت نگاهی باطراف انداخت‌ودراین لحظه لرزش براعضایش‌افتاد. همه‌جا سکوت وتاریکی‌مطلق بود . نگاه دریده خودرا ازسیمای وحشت زده جسد باعماق جنگل دوخت . اینطوربنظرش‌آمدکه شبحی درتاریکی او را

مینگریست .ابتدا خواست وسعی کرد تاخودش را از این خیال واهی بیرون بیاورد وباخود گفت :

« همه‌اش خیالات است . من مثل این جوان احمق نیستم . مرده‌ها قادر به حرکت نیستند . »

اما برخلاف میلش دوباره نگاهش بهمان نقطه متمرکز شد . بله اواشتباه نکرده بود کی در تاریکی مدهش جنگل تکان میخورد و او هیچکس جز باند نبود .

باند که بدنبال کاهنا بطرف جنگل آمده بود نقطه تیره‌تر از هر گوشه را تمیز داد وبدانطرف حرکت کرد . باران چنددقیقه قبل مانع از این بود که او بتواند براحتی قدم بردارد . باند باخود میگفت که هستی ناراحتی درراه‌پیمائی متوجه کاهنا هم هست وبنابراین مصمم بود که قبل‌ازرسیدن روزو خشك شدن زمین اورا پیدا کند .

سروانت لحظه‌ای باین شبح که جزباند کسی نبود خیره شد وسپس تصمیم به فرار گرفت اما برای پیرمردی مثل‌او طی ده تاپانزده متر راه نیزدشوار بود . بزحمت تمام کوره راهی را طی کرد وهنگامی که ازیك شیب تندبپائین میآمد بزمین غلتید وباسروصورت به گل فرو رفت . در تمام این مدت حتی برای یك لحظه هم که باشدکیف راازدست رهانکرد .

باند بادقت‌زیادبدنبال اومیآمد وبناگهان متوجه سقوط اوشدواما چاره‌ای نداشت ونتوانست برسرعت خود بیفزاید . پس‌ازچند دقیقه بهمان محل‌سقوط رسید . سروانت که باسروصورت به گل فرورفته بود فقط توانست که خودش رابروی زمین آغشته درگل‌جای‌کند بـاند هنگامی ببالای سراو رسیدکه وی میخواست‌ازجا بلندشود .

باند یقه او را ازپشت‌سر گرفت وگفت : دوست‌عزیز من دنبال مرده تومیگشتم وحالا زنده‌ات رامی‌بینم .

وبدنبال این‌حرف کیف الن‌راکه همچنان‌دردستش بود گرفت وافزود:

ـ همه این‌جنایت‌ها برای‌پول است . خوب رفیق عزیزبیا برایم تعریف کن . مثل‌اینکه خوب رل خودت رابازی‌کردی . من‌ازهمان‌آغاز برخورد

ازتوممنون بودم اما باخودم میگفتم که پیرمردعلیلی مثل‌او چه‌کاری ازدستش ساخته است اماغافل ازاینکه هرموجودی ضعیف‌تراست خطرش بیشتراست.

سروانت بلند شدونگاه دریده‌اش را بچهره باند دوخت وزیرلب‌چیزی گفت که مفهوم نشد . باندبشدت تکانش دادوگفت : حرف‌بزن.دیگرنه‌اثری ازادواردهست ونه ازالن . بگوبه‌بینم نقش تودراین ماجرا چه بود ؟ برای چه این‌زن را دنبال میکردی چه‌کسی بتواین مأموریت راداده بود .

سروانت که براعصاب خود مسلط شده بود گفت : باندبهتراست‌که من وتوباهم کنار بیائیم .

باند گفت :لابد اگرکنارنیاییم‌توبه‌مأموریتی که دردنبالت داری‌دستور میدهی که‌کار مرابسازند ؟

سروانت بالحن سردی‌جواب داد ، بله اینطوراست . باند من‌وتودست هم را خوانده‌ایم واگربخواهیم که بهمدیگرنارو بزنیم خلاف‌آن‌نیست .

باند باتغیرگفت : برای چه‌کاهنا رامیکشتی.الن‌راتشویق کردی؟

سروانت جواب داد : توهرگز نمی‌توانی که بزور از من حرفی در بیاوری ؟

باندا‌ورا بشدت بزمین انداخت وغرید ، ای پیر لعنتی پوست از سرت میکنم . اگرفکرمیکنی‌که بایك‌گلوله‌کارت رامیسازم اشتباه‌کرده‌ای . من‌ترا مثله میکنم یعنی‌همان‌بلائی که‌کاهنا بسرگوانما آورد . محرك تمام این‌بلواها وآشوب‌ها توبوده‌ای . حرف‌بزن . قبل‌ازاینکه بدنت طعمه حیوانات وحشی جنگل شود همه‌چیزرا بمن‌بگو .

سروانت باهمان‌آرامش‌مخصوص‌گفت : باندفقط من میتوانم ترانجات دهم . اگر مرابکشی هرگز سالم به وطنت برنمیگردی . خوب فکر کن و سلاح تو درعصبانیت نیست . از قدیم گفته‌اند که عصبانیت اولش دیوانگی و آخرش ندامت وپشیمانی است .

باند لحظه‌ای‌بفکرفرورفت . درباره این پیرمردخطرناکی که تامرحله جنایت سقوط‌کرده بوداندیشید.این‌مرد برای چه ازهانوی‌بدنبال آنهاآمده

بود علت عداوت ودشمنی اوباکاپیتان والن چه بود ؟ اورا ازکجا می‌شناخت آیا میخواست که الماس‌های الن راتصاحب شود واینکارهارا فقط برای دزدی میکرد ؟ اینهامطالبی بودکه باندرآن موقع ازدرك آن عاجز بوداماخواننده درخلال سطور بعد خواهد دانست .

۱۰- ماجرای سروانت

سروانت‌راکشان‌کشان ازجنگل بیرون برد وبکنارجاده کشاندو گفت: اینجا بهترمیتوانیم‌که باهم صحبت کنیم .

سروانت بروی‌زمین نشست ونفسی‌تازه‌کرد وگفت : آیاآب‌آشامیدنی هست‌تاکمی بمن‌بدهی ؟

باندگفت ، زبانت رابکف زمین بکش . من‌ازتوتشنه‌ترم . حرف‌بزن. آنچیزکه ازآب بیشتر مورداحتیاج منست همان حرف‌های تست .

سروانت گفت : باندتوچیزی بزور ازمن درنمیآوری

باندگفت،یعنی توتاپای جان‌خودبرای مکتوم‌داشتن‌این‌اسرارمیکوشی؟ اگراینطوراست خیلی احمقی .

سروانت‌کمی فکرکرد وباند همچنان اوراآرام گذاشت تادرباره‌وضعی که دارد تصمیم‌بگیرد . این‌سکوت تلخ‌درحدود چنددقیقه طول‌کشید . بالاخره سروانت دهان بازکرد وگفت :

ـ منهم مثل تویك مأمورهستم !

ـ ازطرت چه‌کسی ؟

ـ ازطرف دولت متبوع خودم !

ـ دولت متبوع تو کدام دولت است ؟

ـ فرض کن که چین کمونیست ویادولتی شبیه باو .

ـ حقه بازی راکنار بگذار . توفقط یك دزدهستی وعلتش هم اینست که کیف دستی این زن جوانرا دردست داشتی وبرای تصاحب همین کیف کاهنارا میکشتی اوراتشویق کردی وسپس خوداوریهم بقتل رساندی.

سروانت حرفش رابریده گفت : اینطورنیست . من دزدنیستم .

ـ پس برای چه این الماس‌هارا برداشته بودی ؟

ـ برای اینکه آنهارا به صاحب اصلیش برسانم .

ـ صاحب اصلیش کیست ؟

ـ اینرا نمی‌توانم بتوبگویم .

ـ خوب دلیلی برای موجه ساختن دروغ خودنداری . بسیارخوب من حالا ترا بجرم قتل این زن جوان که مورد علاقه‌ام بود میکشم واین قتل هم بادشنه انجام میگیرد .

اینرا گفت ودشنه‌ای که درجیب داشت بیرون کشید و گفت : امااین حق را بتومیدهم که بگوئی اول گوشهایت راببرم یابینی‌ات را .

سروانت وحشت‌زده باوخیره شد وکمی خودش را به عقب کشید . باند پس گردن اوراگرفت وجلوکشید و سپس دشنه را بروی پیشـانی وی نهـاد و فریادزد : سروانت اگرحرف نزنی‌دیگر معطل نمیشوم . تهدید اواثرخودرا کرد . سروانت بالحن گرفته‌ای گفت :

ـ بسیار خوب همه‌چیز را میگویم. من شوهر الن هستم.

باند بهت‌زده قدمی به عقب برداشت‌و گفت: چه گفتی‌شوهراو؟

سروانت که برپاخاسته بود با قیافه‌ای محزون وصدائی گرفته جواب داد: بله شوهر بدبختی که یك عمرآلت دست این زن آشوبگر وهوسران‌بود . باند منهم مثل تو یك انگلیسی‌هستم. یك نجیب‌زاده حقیقی. اگرفامیل خودم را معرفی‌کنم حتماً میشناسی. الن زن هوسران و آشوبگر من بود . زنی که من وخودش را با جوانی‌تباه‌کرد. گوش‌کن تاحقیقت را بدانی و اصراری هم ندارم که آنهاراقبول کنی.

چهارده‌سال پیش در دهکده‌زیبای‌خود عروسی‌مجللی برپا شد: عروسی این‌دوخانواده‌متشخص‌برپاوعروس و داماد دوجوان برگزیده دهکـده بودند اما این عروسی از همان آغاز به میمنت برگذار نشد واین زن‌که بـاصرار مادرش بازدواج باآن رضایت داده بود بنای ناسازگاری راگذاشت. این‌زن الن و این جوان من‌بودم.

باند حرفش‌رابریده گفت: گفتی‌چهارده سال؟ پس‌تو درآنموقع هم‌خیلی خیلی بزرگتراز الن بودی؟

سروانت سرش‌را بعلامت تصدیق حرف او تکان داد وگفت: بله‌اینطور است وبیشتراختلاف ماهم‌ازهمینجا سرچشمه میگرفت اما من باو علاقمند شده بودم وجدائی‌از او برایم امکان نداشت . در خلال این امر مرد دیگری پا بزندگانی ماگذاشت‌این شخص‌کاپیتان رز بودکه در آن زمان درجه ستوانی داشت. الن‌وکاپیتان‌باهم دوست‌شدند والن باجبـار ازمن طلاق‌گرفت وامیدش این بودکه‌کاپیتان اورا بزنی‌بگیرد اماکاپیتان با زن دیگری ازدواج‌کرد. درنتیجه من والن هردو بدبخت شدیم. هرچه داشتم خرج‌کردم تا شایدالن بهزندگانی‌سابقش برگردد اما قبول نکرد. الن زن کاپیتان را مسموم‌کرد. کاپیتان اورا دوست داشت وهمین امر سبب شدکه ازلندن خارج‌گردد ومن امیدوار بودم‌که با رفتن او اقلا زندگانی‌ام سروصورتی میگیرد اما الن از او دست برنداشت و یك ماه بعداز حرکت کاپیتان او نیز باو سفر بست. در اینمدت من‌هرچه داشتم تبدیل به پول نقدکردم وبه الن دادم‌اما اوکه‌اندکی اظهار محبت‌کرده‌بود پس‌ازاینکه همه پولهایم راازچنگم درآورد ترکم‌کرد. درآنوقت دانستم‌که قصد فریبم‌را داشته است و من بدنبال او حرکت‌کردم.

ملاقات ما در هانوی انجام‌گرفت. اقرار میکنم‌که من موجب شدم تا دولت ویتنام شمالی کاپیتان را شناخت وکاپیتان مجبورشدکه از هانوی‌فرار کند وپس‌ازآن من ماندم و الن. مثل یك سگ پاسبان حافظ اوبودم. چقدر اصرارکردم‌که بزندگانی‌سابقش برگردد وتا نیمه‌های راه نمیدانستم‌که این

زن باز هم خیانت کرده است. مرگ کاپیتان‌را من باور کردم وخیالم بالمره‌از طرف الن راحت شده بود. میگفتم همینکه به سایگون رسیدیم دیگر کار تمام است و الن‌هم‌بمن قول‌را داد اماوقتی که بآن‌قهوه‌خانه رسیدیم‌وآن ماجراهای پی‌درپی اتفاق افتاده یعنی بعداز اینکه دانستم‌کاپیتان هنوز زنده است دیگر امیدم قطع‌شد.

توبدنبال کاپیتان‌رفته بودی ومن به الن گفتم‌که فرارکنم اما اوخندید بزرگترین توهین راکه امکان داشت بمن وارد کرد. مرا به‌لجن‌کشید.از زندگی‌ساقطم کرد. آبرویم‌را ریخت. نتیجه این شدکه دیدی. آیا با اینوصف من حق نداشتم‌که انتقام خودم رااز این زن بگیرم.

باند با لحن سردی گفت: معهذا تو حق نداشتی‌که او را بکشی.

سروانت گفت: منظور من قتل اونبود. باند این الماس‌ها حقاً متعلق به من‌است. باپول من‌تهیه شده‌است. کاپیتان پولی‌نداشت‌که‌آنها را بخرداین من بودم‌که‌آنها رااز دلالهای چین‌خریدم و به الن دادم.

باند بفکر فرو رفت. نمیدانست که سخنان این مرد تا چه پایه‌ای راست است.

اگراین مردبا یك‌چنین عشق‌آتشین این‌زن رادوست میداشت‌که برای خاطرش همه‌زندگی خودش رافداکرده بودبدون شك‌یك دیوانه بیشترنبود و براو ایرادی نمی‌توان گرفت باهمان لحن سرد گفت : بسیارخوب سروانت بلندشو برویم امامن بایستی درباره این حرفهائی‌که زدی تحقیق‌کنم .

سروانت گفت : من‌اینهارا نگفتم ـ تانظر ترحم تراجلب‌کنم .

باند جوابی‌باو ندادودر امتداد جاده شروع‌به حرکت‌کرد . سروانت بلندشد ولختی باطراف نگریست وسپس باقدمهای لرزان‌بهمان محل‌که جسد بیروح الن‌افتاده بودرفت . باندپس ازطی بیست‌متر برگشت وبه‌عقب‌سر نگاه کرد . درهمان نقطه‌ای‌که‌جسد افتاده‌بود سروانت زانوزدودیگر برنخاست. باندبرگشت وبسمت اورفت . پیرمرد لب‌برلب سرد جسد نهاده بود . بالحن

مردد گفت :

ـ بلندشو ، مگر میخواهی که بجرم‌قتل اعدام شوی ؟

اماسروانت جوابی نداد . بانداز پشت‌سر یقه‌کتش را گرفته تکان‌داد:

ـ بلندشو تاهرچه زودتر ازاینجا دورشویم . اوبرای توهمه مرد !

سروانت به‌پهلو غلتید . باند خم شد وبه سیمایش نگریست . پیرمرد بدبخت دیوانه‌هم جان سپرده‌بود .

۱۱- مراجعت

باندتنها ماند . اواینك درست مثل‌همان موقعی بودکه آماده این سفر شده‌بود . تنهاچیزی‌که دراین سفربا خودش داشت چندقطعه الماس ومقداری پول نقد ویك‌خاطره تلخ‌بود .

دوکیلومتر راه‌را طی‌کرد . یك‌ارابه ازعقب سرش نزدیك میشد . در آغازحرکت این اولین‌وسیله نقلیه‌ای بودکه‌بچشمش میخورد . راننده‌یك‌مرد دهاتی‌بودکه بازنش مسافرت میکرد وچون به‌باند رسید بدون اینکه اوتوقعی داشته‌باشد ارابه رانگهداشت وگفت :

- رفیق‌بیا سوارشو .

بانددرکنار دست‌او جاگرفت وگفت : به‌کجا میروی ؟

- به‌پارهاندا ، سپس‌نگاهی‌به‌قعر چشمهای اواندوخته‌افزود؛ توخارجی هستی ؟

- بله‌چقدر تاآنجاراهست ؟

- درست شانزده‌کیلومتردیگر ! سابق‌براین‌یك قهوه‌خانه‌دراین‌نزدیکی بودومن هروقت‌میآمدم شب‌رادرآنجا صبح‌میکردم اماحالاکسی در آنجا نبود

- برای چه‌به (پارهاندا) میروی ؟

- من‌هر ماه‌یك روزمجبورم‌که بآنجا بروم . معمولا بازار ماهیانه در پارهاندا تشکیل‌میشودوما ناچاریم‌که‌بآنجا برویم‌ومایحتاج‌خودمان‌راتهیه‌کنیم .

ـ در ارابه کیست ؟

ـ زنم با بچه خردسالش !

ـ اورا چرا با خودت آورده‌ای ؟

ـ برای اینکه چیزهائی لازم‌دارد که حتماً بایستی خودش درخرید آن نظارت داشته‌باشد . ازاینها گذشته مگر اشکالی‌دارد . بالاخره اوهم زن‌است وبایستی ازکارهای‌شوهرش‌واقف‌باشد. شایدوضعی‌پیش‌آمدکه‌من‌دیگر نتوانستم به‌کارم ادامه‌دهم بایداین زن‌زندگی‌کند وازگرسنگی نمبرد .

. باندبا اشاره سرحرفش راتصدیق‌کرد. مرددهاتی‌بگفته خودادامه‌داد:

ـ سابقاً زندگانی‌در اینجاآنقدرها مشکل‌نبود . از آنموقعی‌که مردم بجان‌هم افتاده‌اند وضع‌ما روزبروز بدتر میشود . اگربا اینطریق پیش‌برود فکرمیکنم‌که این‌زندگانی فقیرانه‌هم‌برایمان دشوار‌بشود. ببینم‌شما آمریکائی هستید ؟

باند سرش‌را به‌علامت نفی‌تکان داد. قریب‌یك‌کیلو متر راه رابدون‌اینکه کلمه‌ای ردوبدل شود طی‌کردند تابیك دوراهی رسیدند . ارابه‌چی ایستاد و گفت: مثل‌اینکه‌ازاینجا راهمان تغییرمی‌کند . گفتیدکه به‌سایگون میروید؟ شما بـاید ازاین جاده‌بسمت چپ‌بروید. یك‌کیلومتر دیگرکه‌طی‌شد یك‌آبادی پیدامیشود اگردر آنجاارابه ای‌پیدا نکردیدمیتوانید یك‌رأس اسب‌بخرید .

باندبپائین پرید وازهمان سمتی‌که مردارابه‌چی گفته بود براه افتاد. هما نطورکه ارابه‌چی گفته بودپس ازطی یك کیلومتر بیك‌آبادی رسید. باند موفق‌شد ویك‌اسب خرید و بدون اندکی توقف بسوی سایگون حرکت‌کرد . دوازده‌کیلو متردیگر طی‌شد ودرآنجابایك اتومبیل‌کرایه‌بسمت سایگون‌آمد.

باندددر سایگون به‌هتل ریوآمد . اوچندی پیش‌وقتی‌که‌باین شهرآمده بوددر این‌هتل بسربرده‌بود. ورودواوجلب توجهی‌رانکردوچون هنگام‌حرکت ازآنجا اطاقی رزروکرده بودیکسو بهمان اطاق خودش رفت. ماجرای‌عجیبی که‌در طی‌این سفربرای اوپیش آمده‌بود آنقدراو راخسته‌کرده بودکه‌با خود می‌گفت وقتی‌که بانگلستان رسید لااقل برای‌مدت زیادی از کارکناره گیری

خواهد کرد .

هنوز بیش‌از یکساعت ازمراجعت او نگذشته بود که تلفن اطاقش زنگ زد. کسی که باوتلفن میزد مأمور اطلاعات هتل بود واطلاع‌داد که زنی‌تقاضای ملاقات اورا دارد . باند خواهش کرد تابه اطاق او هدایت کنند ، لحظه ای بعدزن جوانی که‌شباهت‌زیادی به‌هندی‌هاداشت بدرون آمد . باند بدیدن‌او گفت:

ـ خیلی‌از زیارتتان خوشحالم خواهش میکنم بفرمائید .

پیشخدمتی که زن‌مذکور راآورده بود خارج‌شد و آنگاه باند بالحن گرمی گفت :

ـ ژاکلین چه‌بموقع آمدی . من‌بیش ازیکساعت نیست‌که آمده‌ام .

زن‌جوان جواب‌داد : بله‌خوب اطلاع‌دارم .

باندخنده ای کرده گفت: پس‌من بایدازاین‌ببعدبیشتر مواظب‌خودم‌باشم.

زن‌جوان درحالی‌که سیگاری آتش‌میزد گفت: اما برای توهمیشه همان ژاکلین ساده هستم.

ـ باهمه اینهاحتماً میگوئی‌که چطوراز ورود من‌واقف شدی ؟

ـ این مسئله‌مهمی نیست‌بمحض اینکه باینجاآمدی مدیر هتل بمن‌تلفن کرد . خوب‌باند .

ـ حتماً موفق‌شدی . بگوبه بینم‌کاپیتان رزچطور شد ؟

ـ میخواستی چطورشود : نتیجه‌کار موجب رضایت من‌بود .

ـ وحتماً امشب تا فردا هم به انگلستان حرکت میکنی؟

دراطاق بشدت باز شد و دو مـرد چینی درحالی کـه طپانچه بدست داشتند بدرون‌آمدند یکی از آنها کـه نسبت بدیگری سمت برتری داشت در جواب ژاکلین گفت:

ـ نه خانم‌خوشگل شما ناراحت نباشید آقـای جیمز باند باین زودی حرکت نمی‌کنند سپس جلوآمده کیف دستی الن راکه بروی میز پایه کـوتاه

کف اطاق بود برداشت و گفت:

ـ خیلی متشکرم. نمیدانم چطور ازآقای باند تشکر کنم.

باند کوچکترین دفاعی نکرد. زن جوان که وحشت زده بگوشه اطاق خزیده بود خواست اعتراض بکند. اما با تهدید قاطع چینی‌ها روبرو شد. مرد چینی در کیف را بازکرد و الماس‌ها را برداشت و در جیب نهاد و گفت :

ـ برای بدست آوردن اینها خیلی زحمت کشیده‌اید . آقای باند اگر کاپیتان رز زنده بود ازاین عمل ما خرسند میشد.

باند گفت : اتفاقاً منهم خوشحال میشوم. پس اقلا یك قهوه پیش من بخورید.

مرد چینی گفت: دیر نمیشود وبدنبال این حرف قدمی بسوی در گذاشت. مردی که همراهش بود بیرون رفت و او نیز خودش را به بیرون انداخت و در را بروی باند و ژاکلین قفل کرد.

بمحض خارج شدن آنها باند باطاق دیگردوید وازآنها به بیرون‌شناخت و او امتداد کریدور بطرف اوهتل شتافت. وقتی که از پلکان سرازیروبباجه مأمور اطلاعات رسید دو مرد چینی سوار یك اتومبیل فورد مستعمل شده فرار کرده بودند . باند بیك تاکسی‌پرید و به راننده گفت که اتومبیل مذکور را تعقیب کند .

اتومبیل فورد ازچند خیابان گذشت وبدون اینکه تبهکاران توجهش به پشت سرخود داشته باشند درنزدیکی‌های(هال دیل) درجلوی یك کوچه تنگ توقف کردندیکی‌از چینی‌ها یعنی‌همان که الماس‌هارا درجیب گذاشته بودپیاده شدوآن دیگری اتومبیل‌را براه انداخت. باند در سرهمین کوچه ازتاکسی پیاده شد ودرست درهمین‌هنگام مردمذکوربه‌خانه‌ای که درانتهای این کوچه بن‌بست واقع‌بود داخل شدودر رادر قفای‌خود بست .

باند خودش‌را باین‌در رسانیدولختی اطراف وجوانب را بازرسی کرد. خانه مذکور یك‌بنای کهنه وقدیمی بود. درابتدا این‌فکر بسر باندآمدکه باز گردد برای‌تعقیب این‌تبهکاران ازپلیس‌محلی سایگون کمك‌بگیرد اما بلافاصله ازاینکار منصرف شد زیرا وقوف پلیس سایگون از این امر مقدمه دخالت مستقیم حکومت مرکزی بود و باند ناچار میشدکه همه ماجرا را از آغاز تا انتها تعریف کند واین برخلاف ایده و بسرنامه کار او بود بدرخانه مذکور نزدیك شد و با یك قطع سیم قفل را بازکرد و بدرون رفت. راهروی باریك طویلی‌نمایان شد. باند با دقت زیاد درحالیکه طپانچه‌اش را در دست گرفته بود بجلو رفت. خانه مذکور یك طبقه بیشتر نداشت و او توانست در ظرف چند دقیقه همه جای آنرا تفتیش کند تا اثری از مرد چینی پیدا نکرد، در اینوقت بدر دیگری که درقسمت دیگراین ساختمان بود برخورد و فوراً همه چیز را دریافت. مرد چینی‌از در دیگرفرارکرده بود. معلوم میشدکه درهمان موقعی که باند قصور میکرده خوب حریف را تعقیب کرده است این مرد زرنگ‌کاملا متوجه وی بوده باینطریق گریخته بود.

باندهمینکه‌از در دیگربیرون‌آمد بدون معطلی‌به هتل برگشت. ژاکلین نبود از مدیر هتل سراغ او راگرفت امـا او نیز خبری نداشت. یکـی از کامیونها گفت‌که چند دقیقه بعداز رفتن او خارج شده است.

مجدداً بیرون‌آمدوبیك تاکسی‌پرید و به خیابان (لیل) رفت وبخانه‌ای که حدس میزد ژاکلین را درآنجا ببیند شتافت. این‌خانه یك‌آرایشگاه بودو ژاکلین درآنجاکار میکرد. زنی‌که مدیره‌آرایشگاه بودگفت: آقا ژاکلین امروز سرکارش نیآمده است.

باندگفت: ممکنست‌که‌آدرس‌خانه اورا بمن بدهید.

پیرزن جواب داد: خانه‌اش را تازگی‌ها عوض‌کرده است و ما آدرس جدیدش را نداریم.

ـ خواهش میکنم همان‌آدرس قدیمش‌را بدهید.

پیرزن به دختری مراجعه‌کرد وهمانطورکه دیده به سطورشده درآن دوخته بودگفت:

طرزصحبت پیرزن نشان میدادکه دراظهاراتش صادق نیست . باند اندکی به پیرزن نزدیك شده گفت : من دروغرا درچشمهای تومی‌بینم .

پیرزن که انتظاراین‌سخن‌رانداشت وحشیانه‌قدمی به‌عقب نهاد وفریادزد:

ـ کال ، پترو !

هنوزطنین فریادداودرفضاوجود داشت که‌دونفر مردبومی که سن‌هردوی آنهااز چهل‌سال‌تجاوزمیکرد ازتنهادردی که باین‌اطاق بازمیشد بدرون آمدند.

باند‌در حالی که خنده‌تلخی میکرد گفت : پس مشتریهای‌شماهم ازاین‌قماشند.

سپس‌رو بآنهاکرده افزود : خوب آقایان مثل اینست که من‌در اینجا صاحبخانه‌ام بفرمائید به‌ببینم که چه‌میل دارید. رودربایستی نکنید . هرچه‌میل دارید بگوئید تابرایتان تهیه‌کنم .

یکی‌ازآنها که قویتراز دیگری بنظرمیآمد باعصبانیت جلوآمد وچیزی ازمیان دندانهایش گفت که مفهوم نشد . اوپیش آمد تا سینه به‌سینه باند قرار گرفت وغرید :

ـ زودگورت رااز اینجا گم‌کن .

باند باخونسردی‌مخصوصی گفت :این‌زن اعمال‌خلاف قانونش رابوسیله شمادو نفر انجام میدهد بسیار خوب . ولی خوب توجه داشته باشیدکه پلیس اینجارا محاصره‌کرده است واواز همه‌چیز خبردارد . بفرض اینکه مراهم از بین‌بردید یکنفر ازشما جان‌سالم ازاینجا بیرون نمی‌برد .

پیرزن که هاج وواج باین ماجرا مینگریست فریادزد :

ـ مگرما چه‌کرده ایم ؟ چرا نمیخواهی حرف حساب را قبول‌کنی . میگویم که نمیدانم درکجاست .

مردی که سینه‌به‌سینه باندقرارداشت‌بناگهان‌خودش‌رابروی اوانداخت. حمله‌وی غیرمترقبه وناگهانی بودوموجب شدکه باند از عقب بزمین بیفتد . مردمذکور مهلت ندادوبروی وی‌پرید . این‌حمله سریع‌وبرق آسابکلی وضع رادگرگون‌کرد . باند تنهاکاری که‌کرد مانع ازاین شدکه مردمذکور دشنه اش‌را ازجیب درآورد .

ایندوبهم پیچیدند وباند پس‌از لختی تلاش‌موفق شدکه اولین مشت را

بصورت وی وارد کند اما بومی دیگر از پشت سر بروی او پرید . درهمین موقع دوباره صدای پیرزن بلند شد .

ـ اورا ول کنید . برای چه اینکار رامی کنید ؟

باند با دوضربت پی در پی اولین حریف را ازمیدان بدر کرد . مردمذکور مثل یك نعش بزمین افتاد و آنوقت او با خیال راحت بسراغ نفر دوم رفت . مرد مذکور که در این چند دقیقه خوب بروش و تاکتیك پیکار باند پی برده بود چنان ماهرانه میجنگید که باند هرگز انتظارش را نداشت .

مرد مذکور سعی میکرد که بافنون کشتی ژاپونی باندرا ازپای درآورد اما پس ازاینکه یکی دوفن اوخنثی شد دست ازاینکار برداشت ودشنه اش را کشید وبطرف اورها کرد دشنه او ازکنار صورت باند گذشت و بگوشه اطاق افتاد . باند بسویش پرید واولین ضربه کشنده رابه چانه اوزد . این ضربه آنقدرقوی بود که مردمذکوردر قدم به عقب رفت وبدیوار مقابل خورد . باند بایك خیز بطرفش پرید وباضربه دیگر دهانش راغرق درخون کرد . مرد بومی سعی کرد که خودش را بروی پا نگهدارد اما نتوانست و تلوتلو خوران درکنار رفیقش بزمین افتاد .

باندعرق سرد صورت راپاك کرد وسپس بطرف پیرزن آمدو گفت :

ـ عجوزه حالاحقیقت رابمن بگو . قبل از اینکه پوست ازکله ات بکنم حرف بزن .

زن جوان زیبائی ازاطاق مجاور بدرون آمد . این زن شبیه به فرانسویها بود . اوبطوری لوندانه پیش آمد که گوئی دریك مجلس مهمانی قدم میگذارد . باندخیره خیره باونگاه کرد تااینکه زن مذکور خوب جلوآمد وآنوقت بالحن گرم وصمیمانه ای گفت :

ـ آقاهرچه میخواهید ازمن بپرسید . عمه من چیزی نمیداند .

باند نگاهی به زن جوان ونگاهی به پیرزن کرد وسپس بدختر جوان گفت:

ـ عمه شما؟

ـ بله مگر اشکالی دارد ؟

ـ بعقیده من همه اشکال است .

زن جوان درحالی که لبخند تلخی بر لب آورده بود گفت :

ـ حتماً عدم‌شباهت ماشمارا بشك انداخته است .

باند گفت: قوم وخویش بودن‌شما بمن مربوط نیست. عمه‌یامادر یاخاله. هرکس که هست برای خودش وارزانی شما. من فقط سؤالی کردم که جواب آنرا میخواهم .

زن‌جوان گفت: من‌مدیراین‌آرایشگاه من‌هستم .

باندگفت : امازن جوان دیگری خودش را صاحب وهمه کاره اینجا معرفی‌کرده است .

زن‌جوان حرفش رابریده پرسید : آیاکلاه شماراهم برداشته است .

ـ خیر خوشگله می‌بینی که کلاهم بهمراهم میباشد .

ـ منظورم اینست که گوش بری کرده است .

ـ نه‌این خانم ازدوستان منست واز یکساعت قبل گم شده‌من‌حتی پلیس راهم خبر کرده ام .

زن جوان سراسیمه گفت : پلیس‌را برای‌چه ؟

باندگفت: برای اینکه‌دریافتن‌او بمن کمك کنند. من‌در این‌شهرغریبه‌ام و سوراخ سمبه‌ها را خوب‌نمیدانم . وقتی‌که او گم شد باداره پلیس مراجعه کردم ودومأمور زبده برای اینکار گرفتم . این دومأمور مثل سایه دردنبال من هستند .

زن جوان گفت : آیافکرنمیکنیدکه او بادادن آدرس این آرایشگاه خواسته است‌که شما رافریب دهد ؟

باند جوابی‌باین سوال نداد. . زن جوان‌ادامه داد :

ـ آقای محترم یك مثل‌قدیمی می گوید که آدمهای عاقل هیچوقت خودشان را برای یك چیزواهی بخطر نمیاندازند . گرچه من خودم یك زن هستم ونبایستی یك چنین توصیه‌ای بکنم اما عقیده دارم‌که یك زن ارزش اینرا ندارد که آدم تاپای مرگ خودش رابزحمت بیندازد .

باند بالحن تلخی گفت: خواهش میکنم‌که نصیحت رابرای‌وقت‌دیگری بگذارید . زود بگوئید به بینم ژاکلین کجاست .

زن‌جوان گرهی بابروها انداخته پس‌ازلختی تفکر گفت :
ـ ژاکلین سابقاً درپیش‌ماکارمیکرد . زن جدی و کار آمدی بود اما قابل اعتماد نبود . وبالاخره ماناچارشدیم که بیرونش کنیم .
ـ آدرس خانه‌اورا بمن بدهید .
ـ وقتی که اوپیش مانبودچگونه آدرسش راداریم .
ـ گفتید که سابقاً پیش شمابود . همان‌آدرس قدیم اورا بمن بدهید برایم کافی‌است‌ولی مواظب‌باشید که‌درست باشد والابمحض رفتن دوباره‌باینجا برمیگردم .
زن جوان بطوری خندید که دندانهای صدفی شکلش نمایان شد . مجددا بهمان اطاق‌قبلی برگشت وپس‌ازچند ثانیه بادفترچه کوچکی‌باز گشت وهمچنان که‌اپیش میآمد گفت :
ـ دراینجا درآدرس بماداده است . یکی ازاین‌آدرسهاخانه مادراوست که دردهکده‌پیشاب میباشد وآدرس دیگرخانه برادراوست .
دفترچه راباز کرد وخواند : (کالمادورا) شماره ۳۵
باند دفترچه راگرفت ونگاه کردوسپس سربلندکرده گفت :
ـ این شخص‌نیست.سعی نکن که‌مرا فریب دهی به ضررت تمام‌میشود.
پیرزن جلوآمد ودفترچه راگریت وگفت : کیست . آقا این‌ژاکلین شوهر کرد ورفت . شما ژاکلین پیرم را میخواهید .
ومجددا همان دفترسابق رابرداشت وورق زد وپس‌ازلختی نظاره کردن براوراق وسطوراین دفترسر بلندکردو گفت :
ـ پیداکردم . میتوانید یادداشت کنید .
باند باعصبانیت گفت : مسخره بازی راکنار بگذارید و وقت مرا تلف نکنید .
پیرزن بدون اعتنا به تهدید وتشدد اوتکرارکرد :
ـ ولی‌شما نمی‌توانید بآنجا بروید .
ـ برای‌چه نمی‌توانم بروم ؟
ـ برای‌اینکه مردم‌آنجا نسبت به‌بیگانه‌ها میانه خوبی ندارند . بمحض اینکه پای‌شما بآنجابرسد کارتان تمام است .

باندبالحن تلخی گفت : مواظب باش . تومیخواهی که وقت تلف کنی .
وبدنبال این حرف شانه‌های پیرزن راگرفته تکان داد وفریاد زد : حرف‌بزن . ای‌پیرزن کثیف . بگوبه ببنم اوکجاست ؟

وباعصبانیت هفترچــه راگــرفته شروع به ورق‌زدن کرد امـا نتیجه‌ای نگرفت‌وآنراباعصبانیت بکف اطاق انداخت وسپس طپانچه‌اش راکشید وبسینه زن جوان گذاشت و گفت :

ـ یاحقیقت یامرگ ؟

پیرزن وحشت‌زده فریادزد : اسلحه‌ات را پائین بگیر .

باند گفت : یاالله‌حرف بزن.اگرحرف نزنی اول او وبعد ترامیکشم.

زن جوان رو به پیرزن‌کرده گفت : عمه‌جان حرف‌بزن . بگو . اگر میدانی بگو .

پیرزن غرید : من‌چیزی نمیدانم .

زن جوان دوباره فریادکشید : بگو . باوبگو ژاکلین‌کجاست ؟

یکی ازمردان بومی نیم‌خیزشده داد زد : من میگویم .

پیرزن نگاه دریده‌ای باو کرده سر برگرداند وبه باند گفت:خودم میگویم یادداشت‌کنید .

ـ یادداشت‌کنید. ساروا شماره ۲۲

بانه بلافاصله‌بیرون‌آمد و به آدرس مذکورشتافت . شماره۲۲ یك‌خانه فقیرنشین یك طبقه بود کـه چهار اطاق داشت و در هر اطاقی یك خانواده زندگی‌میکرد . باند سراغ ژاکلین‌راگرفت . باوجواب دادند قبل از اینکـه از شوهرش طلاق بگیرد درآنجا بود ومدتی است که خبرندارند . هنگامی کـه مأیوس قصد مراجعت داشت پسربچه‌ای جلو دویده گفت.

ـ آقا من میدانم‌کجا می‌نشینید .

باند فوراً سکه‌ای در دست اوگذاشت وگفت: بمن نشان بده .

ـ بامن بیائید خیلی دورنیست .

باند باتفاق پسر بچه مذکور ازآنجا دور شده بداخل‌کوچه باریکی پیچیدند وتاکمرکش‌کوچه رفتند پسربچه جلوی خانه‌ای ایستادوگفت: اینجاست .

باند جلو رفت و دق‌الباب کرد . دختر خردسالی که لباس ژنده‌ای در بر داشت در را برویشان بازکرد . باند گفت: باخانم ژاکلین کاردارم .

دختر بچه گفت: بفرمائید تو .

باند داخل شد و به هدایت همان دختر بچه باطاق کوچك نیمه ویرانه‌ای که درش به‌دالان باز میشدداخل گشت . به‌ورود اوژاکلین که‌مشغول بستن چمدان بود . باندپیش‌رفت. زن‌جوان بهت‌زده باو نگریست. باندبالحن تمسخر آمیزی گفت:

ـ من بتو گفتم‌باید بیشترمواظب‌خودم باشم‌اما‌این دستوررا عمل‌نکردم. ژاکلین قرار براین بودکه من وتوباهم بمسافرت برویم وتوبامیدبازگشت‌من صبر کردی .

زن جوان بلندشد واینك ازوحشت رنگ برونداشت باند ادامه داد :

ـ دراولین‌روز ورودم باین‌شهر تودر سرراهم سبزشدی . بمن گفتی که ازشوهرشرقی‌ات جداشده وتنهاآرزویت بازگشت به‌آلمان است ومن بتوقول دادم که اینکار رامیکنم ، درمدت‌اقامتم دراینجا یك‌لحظه ازمن جدانشدی ومن بپاس همین محبت بودکه پول کافی دراختیارت گذاشتم تاهنگم مراجعتم بزحمت نباشی غافل ازاینکه تویك زن حیله گر وحقه‌بازی .

ژاکلین خواست حرفی بزند اماباند نگذاشت وادامه داد :

ـ هرکس ممکن‌است که در زندگانی دچار اشتباه شود . اشتباه من این‌بودکه روزاول درباره توتحقیق نکردم . ژاکلین دیگرهمه چیزروشن و آشکارشده‌است ومن‌دستت را خوانده‌ام . خوب گوشهایت رابازکن وحقیقت‌را بمن بگو .

ژاکلین گفت : چه حقیقتی ؟

ـ آیا این دوستان تو به کجارفتند ؟

ـ کدام دوستان من ؟

ـ همین دومردچینی که الماس‌هارا ربودند .

ـ پس‌توخیال میکنی که من‌این توطئه راچیده‌ام ؟

ـ خیال نمی‌کنم بلکه اطمینان دارم . ژاکلین فقط تو تنها از ورود من واقف بودی :

ـ آیامیدانستم که باخودت الماس هم آورده‌ای ؟

ـ همان کسی که‌مرا بتوباسم جیمز باندمعرفی کرد هموهم مسئله الماس‌ها رابتو گفته است .

ـ من با کسی تماس نگرفته‌ام .

ـ حالا بکجا میرفتی ؟

ـ میخواستم خودم رابرای سفرحاضر کنم . داشتم چمدانم را می‌بستم تابه هتل بیاورم . من میدانستم که تودرظرف امشب تافردا حرکت میکنی . فقط گناه من‌این بودکه درغیاب توازهتل خارج شدم .

ـ بسیارخوب پس‌شوهرسابقت را بمن نشان بده . بمن گفته بودی که اویك مرد چینی بود من‌میخواهم بوسیله اواین دومردرا چینی‌را بشناسم .

ـ من مدتی‌است که بااو متراکدکرده‌ام وازحالش خبری‌ندارم .

ژاکلین همان‌مردی که الماس‌هارا بردهمان شوهرسابق دروغی تواست آدم دروغگوکم حافظه‌هم میشود . روزاول برخورد توعکس او را بمن‌نشان دادی‌وساعتی پیش‌همان شخص‌به‌هتل آمد. اگر بمن گفته بودی که همان شوهر تواست این توهم برایم‌پیش میآمدکه درتبهکاری اودست نداری‌امااین اظهار عدم آشنائی بااو مرانسبت بتومشکوك کرد .

ژاکلین خواست حرفی‌بزند امابا ندتهدیدکنان حرفش‌را بریدو گفت:

ـ معطل‌نشوو الاجانت راهم برسر این‌فکر غلط‌از دست‌میدهی .

ژاکلین‌با لحن‌قاطعی گفت : من‌هیچ چیز نمیدانم .

باند گفت : بسیار خوب پس‌ناچارم که پلیس راخبر کنم . اوفهرست‌همه کلاه بردارهارا دارد .

ژاکلین خنده تلخی‌کرده گفت : باندمرا مترسان . تو هرگز جرأت نزدیك شدن‌به‌اداره پلیس‌رانداری چون‌وضع‌خودت‌خطرناکتر ازوضع‌منست.

باند گفت : پس‌تو همه‌چیز رامیدانی‌بااین زبردستی‌ات آفرین میگویم.

ژاکلین‌خنده کنان گفت : بله‌دوست‌عزیز ماموریت‌جیمز باندیك‌ماموریت رسمی نیست . باند جواب داد : حق‌با تواست امابا یك گلوله بی‌صدا خوب میتوان بمقصود رسید .

ژاکلین گفت :تاچه مقصودی باشد . آیا این الماس هائی که اشاره کردی دردل این گلوله پنهان شده است ؟

باند بلافاصله گفت : نه اما آنهارا بدنبال خودش میآورد . خوب بهتر است که این مسخره بازی را تمام کنیم . ژاکلین من همانطور که قول دادم حاضرم ترا با خودم ببرم وصلاح تو نیز درقبول این پیشنهاد است درغیر اینصورت . .

حرفش را تمام نکرد وژاکلین باهمان لحن مسخره پرسید: درغیر اینصورت چه میکنی ؟

باند با تشدد گفت : درغیر اینصورت فوراً ترا بهجهنم میفرستم .

ژاکلین بدون اینکه از این تهدید خودش راببازد گفت :

ـ لابد توقع داری که من از این تهدید تو بترسم ؟ اشتباه کرده ای باند. من اگر میخواستم که باهر بلوفی ازمیدان بدر روم کارم تباه بود .

باند دیگر معطل نشد . بطرف اورفت وسینه به سینهاش قرار گرفت و غرید : بمن راست بگوژاکلین سپس خیره خیره بچشمهای اونگریست. لحظه ای ایندوبهم نگاه کردند وآنوقت باند دستهارا باز کرده زن جوان را بآغوش کشید:

ـ ژاکلین فریب آنها را نخور. همین یکی دو روزه وقتی که بهره برداری کافی ازتو کردند بایك گلوله کارت را میسازند . هنوز دیر نشده وتازود است میتوانی خودت را نجات دهی .

من خوشبختی ترا تضمین میکنم.

پلكهای زن جوان بروی هم نشست درعالمی نشئه آور فرورفت .

۱۰ - جهنم واقعی

باند بآرامی زن‌جوانرا‌ازآغوش خودبیرون‌راند وگفت: ممنونم‌مطمئن باش‌که هرگزازاین کارضرری‌نمی‌بینی . گفتی‌که‌همین خیابان (شماره ۷۵) ؟

ژاکلین سرش‌را به‌علامت تصدیق تکان‌داد وباندبسمت دراطاق آمدودر آنجالختی ایستاد وسربرگرداند وگفت : پس‌تو به‌هتل برمیگردی ؟

ـ بله‌تاچنددقیقه دیگر .

او از خانه ژاکلین بیرون‌آمد و درگوشه ای‌بکمین ایستاد . باندکه برای فریب ژاکلین ازدر مسالمت درآمده بود میدانست‌که این زن بمحض خارج‌شدن ازخانه بسراغ دوستان خودش خواهد رفت ولذا درگوشه ای بانتظارش ایستاد .

چنددقیقه بعدژاکلین بیرون آمدوبا عجله براه افتاد . باند بدنبالش روان‌شد. ژاکلین‌همچنان پیاده میرفت واین امرنشان میدادکه مقصداوزیاد دورنیست . اوپس ازطی سیصدمتر راه بکوچه دیگری پیچید وبخانه ای‌که بی شباهت بهمان‌خانه خودش نبودرسید ودق‌الباب‌کرد . لحظه‌ای بعددر بازشد و اوبدرون رفت . باندنیز فوراً خودش رابه‌پشت همان‌در رسانید ودررا بازکرد وداخل شد .

بمحض اینکه پایش بدالان طویل و باریك این خانه رسید صدای تهدید آمیز زنی او را از حرکت بازداشت. باند در اثر صدا سر برگرداند و چشمش به زن جوانی که بسن بیست تا بیست و پنج سال بود افتاد . این زن لباس مندرسی در بر داشت و وضع حالش نمودار فقرا بود . باند کمی باین زن نزدیك شد و گفت: من با خانم ژاکلین آمدم .

زن جوان ابداً از این حرف اظهار تعجب نکرد و با دست اطاق را که درش درسمت چپ دالان باریك بود نشان داد و گفت : از آنجا بروید .

باند بسمت در مذکور رفت و آنرا باز کرد اما بر خلاف تصورش جزیك کریدور تمیز و روشن نبود .این کریدور با پلکانی تمیز به طبقه زیرین این عمارت مربوط میشد و باند باعجله آنرا پیمود و به پشت سالن نسبتاً بزرگی رسید . همینکه به پشت در این سالن رسید صدای صحبت چند نفری راشنید. صدای مردی که خیلی شمرده حرف میزد شنیده شد .

ـ خوب کارما تمام شد. ژاکلین ما فردا صبح حرکت می کنیم. اگر میل داری که با این پیرمرد احمق زندگی کنی که پیش او میمانی در غیر اینصورت تو نیز باما خواهی آمد .

صدای مرد دیگری بلند شد: پس شما خیالی دارید که مرا در اینجا بگذارید؟ این صدا از سروانت بود .

همان مرد درجوابش گفت : بله تو باید در اینجا بمانی . ما نمی توانیم با تو کار کنیم.

سروانت جواب داد : من زحمت کشیده ام. اگر آنقدر تلاش نمیکردم دیناری نصیب شما نمیشد . (هاومارا) آنهارا قسمت می کنیم . نصف مال شما و نصف مال من و ژاکلین.

مردی که (هاومارا) نامیده شده بود گفت :

ـ ژاکاین پیش تو نمی ماند .

ـ من شوهرش هستم . اوهرگز مرا رها نمی کند .

(هاومارا) گفت ولی اگر تو مرده باشی او میتواند زن شخص دیگری شود. بدنبال این حرف قهقهه خنده زننده ای سرداد . سروانت فریاد کشید .

- ژاکلین تومرا رها نکن. من در تمام مدت سفر خطرناکم همیشه بیادتو بودم و برای سعادت تو تلاش کردم . نه تو نمی باید که مرا بگذاری و بروی .

اما کسی باو جواب نداد . باند در اطاق را باز کرد و طپانچه بدست بدرون رفت . بورود او همه بوی نگاه کردند . آن دو مرد چینی نیز در اطاق بودند . وسروانت بروی یك راحتی لمیده بود . باندرو بهسروانت کرده گفت :

- رفیق تو هم حقه باز عجیبی هستی. دوبار مردی وزنده شدی . اگر ترا نمیدیدم این توهم برایم پیش میآمد که چطور این دو تبهکار از ورود من مطلع شده اند . من حرفی ندارم که الماس ها مال تو بود اما وقتی که بجهنم واصل میشدی من براین حقه بازها رجحان داشتم .

سپس رو بهژاکلین کرده افزود ! توهم از آن زنهائی هستی که هیچوقت اصلاح نمیشوی .

یکی از چینی ها دست بسمت جیب برد و باند بلافاصله گلوله ای شلیك کرد. گلوله به شکم او خورد . مرد مذکور فریاد وحشتناکی کشید و بزمین افتاد. باند باتغیر گفت :

- الماس ها را بمن بدهید .

چینی دیگر به کمدی که در کنار اطاق بود اشاره کرده گفت: در آنجاست برو بردار . باند به ژاکلین دستور داد که برود و آنرا بردارد . ژاکلین بطرف کمد رفت وسروانت در این لحظه گفت: باند آن الماس ها مال منست . باند جوابی باو نداد و همچنان بهژاکلین نگاه کرد . ژاکلین در کمد را باز کرد و کیف دستی الن را در آورد و بسمت باند بر گشت . مرد چینی که ژاکلین اورا شوهر خودش معرفی کرده بود گفت :

- آقای جیمز باند شما اگر با ما کنار نیائید نمی توانید از این کشور خارج شوید .

باند کیف را از دست ژاکلین گرفت و گفت :

- برای من دلسوزی نکن، کسی که خودش تا گردن درمنجلاب فرو رفته است نمی تواند دیگری را نجات دهد.

اینرا گفت وقدم به قدم عقب رفت تا بدر اطاق رسید وخودش را به بیرون انداخت مرد چینی بدنبال او دوید وسروانت ازهمانجائی که نشسته بود گلوله

ای بطرف اوشلیك کرد . مردچینی درآستانه دراطاق ازرو بزمین افتاد .

ژاکلین بطرف سروانت حمله‌برد ودر حالی که سعی میکرد طپانچه را ازدستش درآورد فریادکشید : اوه‌بیغیرت اوراکشتی !

سروانت طپانچه‌راازپنجره‌به‌بیرون انداخت‌وشانه‌های ژاکلین‌راگرفته بالحن مرتعشی گفت :

ـ ژاکلین همه بدبختی‌مازیرسر اوبود. اگراودیوانگی نمیکردوشخصاً به هتل نمیآمد توحتماً درکارت موفق میشدی. وجود او از اولش برای ما دردسربود. من‌وتوفردا صبح به هنگ‌کنگ حرکت‌میکنیم.

من هنوز هم قدرت دارم و میتوانم وسایل آسایشت را فراهم‌کنم. این مرد با حماقت خود همه زحمات مرا هدر داد.

من‌به باند گفتم‌که شوهرالن بوده‌ام وآنقدر نقش‌خودم را خوب بازی کردم‌که او فریب خورد اما این مرد همه نقشه‌های مرا بهم زد . ژاکلین دیگر معطلی‌ما بیموردداست. ژاکلین هرچه باشد من شوهر تو هستم.شوهری که جرسعادت زنش چیزی درمد نظر ندارد اما این مرد احمق ترا فریب داده بود ومیخواست‌که مراهم از پیش پا بردارد و تو از جهالت باین کار صحه‌گذاشته بودی وحال‌آنکه میدانستم او بمحض اینکه ترا از اینجا خارج کرد زنده‌ات نخواهد‌گذاشت .

ژاکلین فریادکشید: خفه‌شو بی‌غیرت. من‌از اول زندگانی باتوروی خوشی‌ندیده‌ام وبدنبال این حرف ازاطاق به بیرون دوید وبه‌کریدور آمد و فریاد زد :

ـ باند. باند!

زن جوانی‌که در بدو ورود با باند تماس پیداکرده بود بسویش‌دوید. این زن به صدای شلیك‌گلوله‌ها به پلیس تلفن‌کرد اکنون با ژاکلین روبرو بود. سروانت‌نیزبدنبال ژاکلین‌به‌کریدورآمد و دوباره فریادکرد : ژاکلین مرا ترك نکن.

ژاکلین یك بار دیگر فریاد زد: بی‌غیرت ازجان من‌چه میخواهی؟ ولی مهلت نیافت و در همان جلوی پای دو زن جوان بزمین خورد.

ژاکلین بطرف در دوید اما درهمین لحظه صدای آژیر پلیس شنیده شد. زن جوان درحالی‌که لبخند تلخی‌به‌لب داشت گفت:

ـ ژاکلین من‌پلیس را خبر کردم.

ورود پلیس درست چند دقیقه بعداز خارج شدن باند بود. باند درسر کوچه پیاده شدن پلیس‌را از جیب مشاهده‌کرد. لختی مکث کرد سپس با خود گفت‌دیگر ماندن‌من‌دراین‌شهر بیمورد است بایدهرچه زودتر خودم را ازاین جهنم نجات دهم.

بسرعت خودش‌را بایستگاه راه آهن رسانید هنگامی که قطار جنوب سوت کشید وحرکت‌کرد او دفترچه یادداشتش را درآورده نوشت:

دریك‌قدمی‌جهنم بودم وچیزی‌نمانده بودکه درآن سقوط کنم اما این بارهم جان سالم بدربردم تا سرنوشت چه نقشی برایم رقم‌زده باشد.

پایان

زیر چاپ

امشب دختری میمیرد

نوشته

ارونقی کرمانی

بنگاه مطبوعاتی افلاطون

احمد ناصحی

زیر چاپ

یکبار دیگر **میکی اسپلین** نویسنده بزرگ آمریکائی و خالق کارآگاه مشهور **مایك هامر** اثرجدیدی بوجود آورده بعنوان

جسد عوض شده

این عنوان مرموز چیست که میکی اسپیلین براثرخود نهاده است؟ این جسد چه کسی میتواند باشد از یك قاتل؟ از یك ثروتمند دام . اگرمیخواهید حل این معما را بدانید باید باخواندن این کتاب پاپپای مایك درتمام محلات نیویورك حاضر باشید .

جسد عوض شده کتابیست که درهرصفحه آن با ماجراهای زیادی روبرو خواهید شد

میکی اسپیلین نویسنده بزرگ آمریکائی و خالق کارآگاه زبردست (**مایك هامر**) اینبار دست بنوشتن اثری زد که جهانیان را مبهوت ساخت ، این کتاب که بدون شك سر وصدای زیادی بهمراه خواهد داشت از جمله آثاری است که فقط یك چیز بهمراه دارد ، هیجان !

دامی برای مـایك هامر

ATRAPE FOR MIKEHAMER

جهانی از حوادث در کتابی ازعملیات کارآگاه مشهور آمریکائی (**مایک هامر**) مردی که هرلحظه انتظار دامی مهیب دارد ! ترجمه این اثر کوبنده توسط **امیرمجاهد ومحمددلجو** انجام گرفته و بزودی منتشر میگردد .

۴۰ ریال

چاپ جلالی ـ لاله‌زار پاساژ اخوان